روز بیگاه وقت زوال   بخانه برفتند آن فرخ آل
[illegible] بسر و قرار   برون آمد از خانه آن نامدار
[illegible]   که هستند در این جا شبیر و شبیر
ندیدش چو فرزندها را [illegible]   بپرسید احوال شان از نبی
نبی گفت احوال شان [illegible]   زیاقوت رفتن بمکتب دگر
نبی و علی سوی مکتب شدند   سراسیمه و در آتش تب شدند
[illegible] معلم شده هر دو تن   بمکتب ندیدند حسین و حسن
نبی و علی هر دو دیوانه وار   طلب مینمودند غمخوار تبار
نیافتند از شبیر و شبیر   تو گوئی ز دروازه اصلا خبر
ببازارچه هم فروشان شدند   بنزدیک دکان شمعون شدند
به شمعون بپرسش نبی [illegible]   بگفتا همه قصه از جوش دلی
همه شرح حال شبیر و حسن   بگفتا به پیغمبر ذوالمنن
زیاقوت احوال آن پیر زال   بگفتا سراسر ز آغاز حال
نبی و علی هر دو گشتند ول   بخانه برفتند گریه بطول
چه بشنید خیر النسا آن سخن   غمین شد ز بهر حسین و حسن

۲

بهر چند هر سوی بشتافتند   ز فرزند خود در نمی یافتند
محمد نهاد سر بکف کیسوان   بگفتا که ای خالق غیب دان
توئی واقف از حال اصحاب [illegible]   بمن باز بنما شبیر و شبیر
در آن دم ز درگاه رب جلیل   بیامد [illegible] جبرئیل
حدیث [illegible] زن پیر زال دنی   همان کرد ظاهر به پیش نبی
بگفتا که ای نامدار   پیام آمد از داور کردگار
که طال لعین شاه مغرب زمین   بیاورد لشکر بیاد بهر کین
که گیرد مدینه بجنگ جدال   زنی بود [illegible] پیره زال [illegible]
بمکر حیل آن سگ پیره زن   بری طال [illegible] حسین و حسن
کنون هر دو در بند طال اندرند   [illegible] بفکر خیال اندرند
ولی [illegible] تا به مغرب زمین   [illegible] سلطان دین
بباید که لشکر از اینجا شوی   [illegible] یاری [illegible]
بگفتا علی یا رسول کبیر   که تنها روم من بدان جا [illegible]
پیغمبر علی گفت دلدل بیار   [illegible] زین که خواهم شدن من سوار
بشد قنبر و دلدل آورد شاد   بمالید بستر و زین بر نهاد

خدای که جان و جهان آفرید　　زخلق جهان مصطفی
مقرشو بامر یکی کردگار　　پیمبر شناس و تو ایمان بیار
خدا را یکی دان باخلاص دل　　ره تیرهٔ کافری را بهل
که نزد انشینی بصدر نعیم　　شوی رستگار از عذاب جحیم
چه بشنید طال سیه روزگار　　برآشفت بر روی صالح چو نار
که من بر سر ساربانان تورا　　کند یوم تو را بود اینهم سزا
که دشمن شدی تو بلات جلیل　　سزایت بکشتن دهم این عمل
بگفت کشید از میان تیغ تیز　　بزد بر قد صالح با تمیز
چه کشت آن جوان مرد را بی گناه　　تنش را دو جانب فکند او براه
قمر انجمن سلطان سرشت　　به پیشانی آن شهید این نوشت
هر آن کس که او یار پیغمبرست　　سزا آن چنین کس هم بدرست
چه صالح بشد کشته و نام یافت　　شهادت بیاورد اسلام یافت
بشد طال ملعون لشکر ببرد　　و شهزاده کانرا بدیگر سپرد
برفتند تا حسن معرب زمین　　ببردند آن هر دو سلطان دین
تو بگذار این همین قصه را　　بیا بشنوی قصهٔ در ففا

الرمه دیم

بیرون شد علی شتابان — بجست و در آورد پا در رکاب
[illegible] فهمیش سبز همره بران — ز دروازه شهر رفتند بران
برسیدند صحرا سه فرسنگ چار — بدیدند یکی کشته خوار و زار
[illegible] و ماند تنش مستمند — همین ناف نور از رخ ارجمند
[illegible] ازدهای آن نامور — بران کشته کوش چو حیدر نظر
بپیشانیش دید بنوشته چند — کسانی که از کفر بر گشته‌اند
هر آن کس محب رسول خداست — سزا اش چنین است اینش سزاست
چو معلوم گشتش علی مرتضا — که او هست از شیعه مصطفی
همان دم بر آورد دست دعا — بدرگاه آن خالق رهنما
که یارب بحق رسول امین — بحق و کبیوی آن شاه دین
بحق تو و عزت جاه تو — که هست این عدوم درگاه تو
بسبطین آل شبیر و شبر — بکن زنده این کشته بار دگر
بفرمان جبار پروردگار — شده زنده آن صالح نامدار
بپا خواست صالح بکرد او سلام — اجر رو بحیدر علیه السلام
شهادت بیاورد اسلام یافت — کمر بست خدمت کری آن شتافت

3

چو شد دین اسلام او تازه تر — بگشت علی هادی راه بر
برفتند نزدیک شهر حصار — یکی دیدبانی در بر آن حصار
که آمد سواری چو شیر غران — پیاده دو در پیش آن نوجوان
نظر چون بیند آن سلاح پلید — همانم بری طال ملعون [illegible]
کای [illegible] دیدم سواری عیان — پیاده دو در پیش آن نوجوان
نظر چون بر ایشان بیند اسلام — یکی صالحش بود شاه جهان
چو بشنید آن طال مردغل — بخندید و پرسش خوشد خجل
کای مرد دیوانه بی باک مست — [illegible] حدیث تو افسانه ایست
بدست خود اکنون من آن ساربا — [illegible] نمودم به تیغ ترا ان
چو گویی تو او زنده باری دگر — مگر رفت [illegible] عقلت ز سر
بگفتا کای شاه اکنون بیا — بیا بالای قلعه [illegible]
بیامد بالای قلعه لعین — [illegible]
بجد رکعت آن لعین پلید — کای بنده یک خدای [illegible]
بگو تا که از بکر جاه کرد جا — کینه ساحری مردم را زنده تر بی
کهی کشته را زنده سازی چنین — کهی مردمان را فریبی ز دین

که چون لعین بکبری حصار — رهی نکر بیهوده چه مدار
کاین قلعه نتوان بآسان گرفت — حیلت محالست نتوان گرفت
ولیکن ز غصه [illegible] — درین قلعه دارم همه پهلوان
بجنبد اگر لشکرم یکسره — جهان را کنم جمله زیر و زبر
دیگر آنکه دارم درین قلعه زاد — که صد سال بدهد سپاهم بباد
بگفت و در آمد لعین شقی — دری قلعه را بست آن هرزه گی
طلب کرد حیدر دوات قلم — یکی نامه بنوشت آن محترم
بقنبر بگفتا چنین گفت زود — تو بردار این نامه را [illegible]
ببر در [illegible] چه کهی عیان — به جندان آنکه بیاید کمان
[illegible] نامه قنبر روانه گشت — در آن چه فکند روان گشت
چو حکم علی اندر آن غار شد — زنور از جهان چون شب تار شد
شیمی مور آمد ابا لشکرش — بسی لشکرش هم رفقای کسش
چنان لشکر مور جهانه شد — که عالم سیه گشت کس [illegible]
بیامد شیمی مور [illegible] — کای سرور روز میدان علی
بفرمای تا چیست فرمان تو — که سازیم جمله بقربان تو

٤

بگشت رفت اکنون [illegible] — همزاد این قلعه [illegible]
درین قلعه مقدار از خورده پی — [illegible]
[illegible] چیز ها — ولیکن [illegible]
بگفتند چشم [illegible] یا علی — بجان آن کنیم [illegible]
چو شب شد [illegible] حصار — به توفیق معبود پروردگار
[illegible]

... اوند بلات منات
نمانده پیی نان استیم بمانت

بیامد لعین شهر ابن کریه
نشان پی مور اگر جا ندید

بشد بر سر قلعه باری دیگر
جهان دید پر نعمت و زیب و فر

علی دید آنجا ستاده چو شیر
ابا صالح و قنبر بی نظیر

علی را بگفت آن سگ خیبری
ندیدم بکشتن تو جادو گری

زجنس کم من سالهای دراز
همین کرده کردم درین قلعه باز

بهر شب چگونه کشیدی به دشت
که کس اندرین قلعه آگه نگشت

علی گفت ای کافر خیبری
نیاید ز من کار جادو گری

خدایم ولی خوند احمد وصی
ولی خدا ایم وصی نبی

ولایات من بین اقرار کن
بیا پیشه من بشو و کار کن

مقر شو بامر یکی کردگار
بپیچ شناسی تو ایمان بیار

محبت بنی شو مرا باش یار
که فردا از دوزخ شوی رستگار

بپاسخ چنین گفت آن بدلقا
مگر کودکم می فریبی مرا

ترا زود بیرون بگذرانی که من
بهشت تو بادا هم حسین و حسن

دگر نیست جز خون بگیرد کریز
کلهنوا آمد و زبام سیتیز

[illegible]

نشستند ایشان و ما در حصار
نوا [illegible] ز حصاری و ما در حصار

حصاری چنان سخت خندق چنین
نبوده نباشد بروی زمین

چو بشنید آن شاه دلدل سوار
بغرید مانند شیر شکار

علی بر لب خندق آمد چو شیر
چو مرغی ز خندق بجست آن دلیر

بماند نه صالح ابا قنبرا
لب خندق از دست تیغ برهنه

علی را چو دید آن سگ بد نژاد
بگفتا بگیرید این را زیار

بگردش درآمد سپه ده هزار
بحلقه گرفتند اندرون حصار

بسی هفتاد از کافران
بدوزخ فرستاد آن پاک جان

باندک زمان آن شهی نامدار
بقتل اندر آورد کافر هزار

چو دید آن سگ طال الکفته راه
که چو بکشت یکهزار از سپاه

براند این لشکر نراند تاب
ز شمشیر برنده بوطراب

همه کشته خواهد شد رایگان
پس آنگه طال سگ از بیم جان

بگفتا بلشکر بزندان شعیه
[illegible] آورید

که من هم را بسه بهزم زن
شه وحشتو دل [illegible] بوالحسن

بزندان شد ندرو زمان کافران
که میر [illegible] بیارند [illegible]

بزندان بردند یکی اژدها
که چون [illegible] شهزاده [illegible]

همی آتش از کام او بر فروخت
بسی کافران را با نفس بر سوخت

بزندان فقط کس از ترس [illegible]
بگفتند ای دو بطال لعیم

کالی که بزندان یکی اژدها
که هم پادشاه شهزاده ها

بیکدم شدیم در دهی اژدها
همین سوختیم آتش ای بلا

چو بشنید طال لعین در زمان
بگفتا دریغ لذ همه پهلوان

بگفت طلب کرد در دم صالح
[illegible] صالح رهیج

قنبر پس زین آن سگ نابکار
در افکند یک نیزه آبدار

دو اسب در عرق آهن شدند
بمیدان شبر یکانه شدند

برآورد تیغ آن سگ بد لقا
بسوی علی ولی مرتضی

کای مرتضی تو چه داری هنر
بیا تا بگردیم با یکدیگر

ببینیم تا بخت [illegible] کراست
علی گفت هر کس که یاری خداست

خدای که نه چرخ [illegible]
بود واقف از سر [illegible]

تو اکنون مقر شو [illegible]
رسولش محمد [illegible] علیست

کراری تو ایمان بدین نبی
خدا را تو [illegible] یکی

بیا تا تو فردا بهشت [illegible]
برادر شوی با من و همنشین

لعین گفت تا کی مرا زه بری
فریبی بمکر و بجادو گری

[illegible]

چه گونه بود او خدای شما
[illegible] بلات منات شما

خدا را یکی ای خوارج بدان
که آگاه باشد [illegible] نهان

ده روزی مور ماهی بسی
خوشا حال شخصی که باشد کسی

چو بشنید طال لعین این سخن
بتندید آمد بری بوالحسن

بدست آن سگ کوک خرس گرز
یکی نیزه پنجاه زرعش در [illegible]

حواله نمودش بشاه ولی
چو آن پیش دستی بدیدش علی

کشید از کمرگه ذوالفقار از نیام
برآمد بر آن کافر طال نام

سپر در سر آورد طال لعین
که تا کم برد تیغ آن شاه دین

علی تیغ زد آن چنان بر سرش
که ببرید آلات تا پیکرش

ز اسبش گذر کرد شد در زمین
ملایک بدو گفت صد آفرین

نکرد معبود رب جلیل
که دربان بکن تیغ را جبرئیل

مبادا رسد پشت گاو بقر
که [illegible] برزند

بشد در زمان جبرئیل امین
گرفت او بکف تیغ آن شاه دین

لعین گفت از ضربت بوالحسن
نترسید یکدم [illegible] زمن

علی گفت ای کافر ناکس
به جنسان فری ایکه ای بوالهوس

به خنبید بر جای خود آن لعین
چگونه به یغما داور زمین

چه لشکر بدیدند ماسون بمرد
چه سگ جان شیرین بمالک سپرد

بکردند حمله کران تا کران
علی درمیان شان چه شیر غران

همی زد بهر حمله هفتاد مرد
همین گشت از کافران در نبرد

که تا وقت عصر آن علی نامدار
ز کافر بکشت نهصد و شش هزار

بسی هم بر آن داشتند زخم تیغ
ز لشکر بر آمد دریغا دریغ

امیر وزیری که در قلعه بود
بشد زهره شان آب بیرون زود

چه لشکر بدیدند چنان در زمان
بگفتند یا شاه دین الامان

پس آنکه امان داد شان مرتضی
که کان کرم بود فخر سخی

چه ایشان کسی امان خواستند
بنزد علی زود بشتافتند

همان دم تمامی مسلمان شدند
برست علی اهل ایمان شدند

روان شد بزندان علی مرتضی
بنزد دم کوشه راه عرش خدا

چه آنجا در بو بکر علی وی
بکرد نی سلام آن دو یار علی

بگفتا بحیدر کای بوالحسن ۵
چنین گفت فرمان ایزد همی

لم حرره حلیم درویش

کنم خدمت همه فرزند تو
شوم پاسبان هر دو دلبند تو

مبادا که دشمن رساند گزند
ببین هر دو نور رخ ارجمند

علی گفت راضی خدا از تو باد
کرم کردی ای حیدر بابی تو شاد

چو خلق شنو کرد پس علی مرتضی
بشد در زمان راه خود اژدها

علی چون بدید آن دو فرزند خود
انیس دلارام دلبند خود

گرفت شان در آغوش دلشاد کرد
ز زندان غم هر دو آزاد کرد

ز زندان چه آمد علی مرتضی
ابا هر دو شان نور چشم عبا ۲

پس آنکه طلب کرد کیهان مردان
ابا صالح بنگ مرد جوان

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

۱۲۸۴ سنه

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

هزار داستان جنگنامه کوه هزار و بارستم

چنین گفت راوی تازی نژاد
که چون رستم از پاک مادر بزاد

چنان بود یکروز در بوستان
همی باده خورد ند با همرهان

فروشنده گشته دل زیر و بم
شدند شادمان نامداران بهم

می لعل گون در بجام بلور
بخوردند تا سر در آمد بشور

چنین گفت مر پور را زال زر
کای نامور پور با زیب و فر

دلیران بده خلعت با رساز
کسانی که باشند گردن فراز

بر جمشید رستم بی خواسته
ز اسپان خانی آراسته

ازان پس پراکنده شد انجمن
همه خواسته یافته تن بتن

سپه بد بسوی شبستان خویش
بیامد بسوی آن بایوان خویش

زحق بهمیدون لش پر شتاب
بیامد فرو آن سوی جای خواب

وزیر کران مایه را پیش خوند
همه راز دل پیش گیم بر فشاند

بدو گفت ای مرد نیک شناس
دلم هست از رستم اندر هراس

مبادا کاین کودک فرخ نژاد / خود آگه شود از گک کوهزاد
بجنگش بکوشد هم اندر زمان / شود کشته در دست آن پهلوان
چه سازیم درمان این کار چیست / سرانجام این کار باید گریست
چو بشنید دانای والاگهر / بنزد سپید از گفته ی زال زر
بدو گفت ای مهتر هوشیار / چنین کار را خوار مایه مدار
بفرمای تا چارجی در زمان / کند آگه از حال پیر و جوان
نیارد کسی نام گک بر زبان / نه در آشکارا و نه در نهان
دل زال از این سخن بر شکفت / برانبوه مردان [illegible] گفت
زند چارجی چار اندر دیار / نگوید کسی نام گک آشکار
هر آنکس که او نام گک بر زبان / براند ز دهقان و پیر و جوان
بدارد ز سام نریمان که من / زبانش ببرم آورم از دهن
هم زد یا چارجی چار اندر دیار / نگوید کسی نام گک آشکار
یکی روز رستم بعزم شکار / برون شد ز شهر آنگه یل نامدار
سپاه او همه پیاده [illegible] بید / که بودند با هم بگفت و شنید

[illegible]

یکی گفت اندر جهان کس [illegible] / که دیدست هرگز چنین زیب و فر
بمردی و نیروی و بالای او / نباشد درین عرصه همتای او
یکی گفت اگر باشد او نیز اژدها / ولیکن بر گک نیابد رها
به گک کوه نیست در عرصه روزگار / جهان دار [illegible] گرد سوار
چو بشنید رستم بر آورد خروش / ز گفتار آن مردم تیز هوش
بفرمود تا هر دو اندر زمان / بفرمود رستم پهلوان
ببردند شیران در آن کوهسار / روان گشت رستم بعزم شکار
بگردند نخچیر با یوز و باز / وزان پس سوی شهر رفتند باز
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / نشستی ز نخچیر که بازگشت
بپا کرد بزم آن یل خویش / مران مهتران را ملک گرد پیش
بپرسید از آن سرافراز سخن / بپرسیم بگویید راز کهن
سخن هرچه گفتند از کوهزاد / بباید بر من همه کرد یاد
زبان را گشادند آن مهتران / بگفتند ای مهتر انجمن
ز کوهزاد پرسید راز جنگ / مکن گفتگو [illegible] این [illegible] نامور

که هست آن از آن در چو شیر ژیان / بر شیر ژیان اژدهای دمان
به جنگ آوران از صف جنگ جنگ / بکوبد بگرز گران کوه سنگ
به جوشن ز شمشیر گرد دلیر / گریزان گردان رساند گزند
که پیل [illegible] را هم نبرد / ز تخمش برآرد بکوپال گرد
[illegible] هزند / شجاعان پر زور با گیر و دار
چو دیدیم ما پهلوانان ز هر / که بودیم سرگشته و ناصبور
بکردیم از نهان آشکار / زنا گه شنیدی تو ای نامدار
چو بشنید رستم از آن جای خبر / بجوشید آن جاده سیم و زر
از آنجا بیامد بنزدیک زال / بدو گفت ای مهتر با کمال
شنیدم که مویت [illegible] نام / از او مر مرا هست اندوه تمام
نوازم چه باشد گک کوهزاد / که از ترس او [illegible] بیداد
بدستور [illegible] تو ای کوی نامجو / که دارم جدل آرزو جنگ او
چو رهان بیاید بجنگ شیر نر / بر تیغ بسر شیر روز نبرد
ز رستم سخن چو ز کوشیده زال / فرو رفت در بحر فکر ملال
ز گفتار رستم دلش تنگ شد / رخ ارغوانش چو از رنگ شد
بپاسخ بگفت ای پسر / بجنگ بدین پیر گشته پدر
هنوز نشده سیر جان از جنگ / ستیزه مکن با بلا و نهنگ
خدا را که ماندی کوه زاد / دلیری [illegible] زمانه بیداد

بدان سال کو بال مردانگی / بدان پهلوانی و فرزانگی
نگردد مگر با ما بد آن نامدار / مکن باد تو نیز ای پسر گوش دار
شود غره بر زور بازوی خویش / مکن هر کسی هم تراز وی خویش
بچشم حقارت بهر کس مبین / که جز حق نباشد ز زور آفرین
نصیحت شنو باش بیدار دل / مکن بی سبب جهر گیرا دل
گک کوهزاد اژدهای نر است / ز گرشاسب و سام جنگی تر است
مکن آرزو جنگ آن کوهزاد / که چندین بود پیری ز مادر نزاد
زهنگام گرشاسب تا این زمان / نیامد ازو هیچ بد بر خاندان
بود پیر پرورده روزگار / جوانی تو با او مکن کارزار
چو بشنید رستم سخنهای زال / فرو رفت در بحر فکر ملال
بناچار بوسید روی زمین / سری پر ز خشم و دلی پر ز کین
چنین گفت آن پهلوان جهان / سر سرفرازان تاج کیان
بکام تو جان را گروگان کنم / بهر چیز فرمان دهی آن کنم
ز رستم بشد شادمان پهلوان / ولی بود رستم خلیده روان
می و رود و رامشگر خواستند / نشستند مجلس بیاراستند
بر آمد خروش از دو نای جنگ / بگردون در آمد می لاله رنگ

نشسته تهمتن ابا زال شاد   ولیکن در اندیشه که هزار
چو گلگ را چگونه بدام آورم   چو سالی صبح عمرش بشام آورم
که ناگاه سه ذال مست شراب   سری تا چو لشکر در آمد بخواب
تهمتن بزمن آمد از بارگاه   در اندیشه عرض رزم گاه
که جنگ آورد با گلگ کوه زاد   به بند دلیر پنجه باز داد
جوانی بد از لشکر ایرانیان   هنرمند از تخمه پهلوان
یکی پوشی بد نام لگن نامدار   جوان خردمند گرد سوار
شب روز همراه رستم بدی   بهر جا بدو یار رستم بدی
غریبه بود رستم زال گفت   کای مرد دانا اختر نیک جفت
که هستی امیدی دل پی قرار   امیدی دل پی قرارم برار
چو بشنید کز لطفهای پهلوان   شود این دل پیرم از جوان
زدل زنگ اندوه بزداید   ری حس کهزار بنمایم
کیانش گفت کز من بیندیشم   بفرمان رایت سرافکنده ام
سخن هرچه گوی بجا آورم   زگفت تو هیچ من نگذرم
بسر پیش بهت دوم همچو کو   هم اینک چو گمان ابر خاک زرد

چو رستم سخنهای او گوش کرد   لب آن زن برکیب نوش کرد
بگفتا مصحح شویم این زمان   بگردن برآریم گرز گران
برانیم مرکب سوی کوه تو   ببینیم تا چون کند با سد کوه
برآراست تنرا به شیر ژیان   کمر را ببست و گوش روان
حمایل یکی تیغ زهر آب دار   که از سام بد در جهان یادگار
کمان از یمان با بازوی جنگ   برآراست ترکش بتیر خدنگ
گرفته بکف گرز سام سوار   همین خواست یاری ز پروردگار
در آن تیرشب کو رزم آزما   نشست از بری باره پا پا
برفتند اسبان یکردار برق   بگشتند در زیر فولاد غرق
ز مشرق چو صبح سعادت دمید   جوان پهلوان نزد کوهی رسید
کشیده یکی کوه سر بر فلک   کمرگاه او جای خیل ملک
سری کوه یک قلعه ساخته   بگردون گردان سر افراخته
بپرّد ورا گر چه مرغ خیال   نیاید با وجش پریدن عال

اگر یک فکرت بر آتش دوان   مران روز شب همه کردن روان
چو رستم مران کوه آن قلعه دید   بسوی گیو نوش یل ننگرید
بدو گفت ای پهلوان جهان   چگویند این را بنام نشان
گیاونش گفت ای نامدار   جوانی خجسته کو ولد
مرآن جهن سا نام برگیل دان   درین قلعه ماوای کهزادفان
به رستم سخنهای هر شنید   ز سگالی یک نعره برکشید
تو گفتی که روز قیامت رسید   سرافیل صور قیامت دمید
دران لحظه کهزاد بر تخت خویش   نشسته بزند پهلوان به پیش
دلیران کران سپاه   بعشرت نشسته دران بارگاه
پاکیزه   همه بیغش کش و میگسار
می صبح گاهی ضلال گران   کشیده نه برسان را مشکران
خروشید چنگ بانگ رباب   برآورد دود از درون کباب
شراب صبوحی آورده نی   زالبوز سر تاج شاهان کی
چو رستم برآورد ناز خروش   زگفتار رحمم تیز

سراسیمه گشتند در رزمگاه   چو دهتر گرنتر سفید سیاه
چو کهزاد لشکر سراسیمه دید   بگوش خود آواز رستم شنید
چنین گفت ای مردم هوشیار   سری فتنه دارد دیگر روزگار
که دارد چنین کین جنگ من   که میسازد او کار آهنگ من
مگر آنم که چنین نسل سام سوار   ز یمان گرفت باگیر دار
بهشم نکرد آهنگ جنگ   بران قد بالا بران یال رنگ
در هم بود کهزاد کز دیده گاه   دلیری در آمد دران بارگاه
زمین نزد کهزاد بوسید گفت   ابر جان پاکت خرد باد جفت

رسیدن رستم بپای قلعه کهزاد

رسیدند از راه ایران محصور   کرد ذالاورد نبرد
ولیکن یکی هست با فر زیب   قد یال یا دلیب
تو گویی که سام سوارست لب   نباشد دیگر تا بیش هیچ کس
بند کهزاد لرزید پای   نهفتی کرسیان

رود آورد شانی بدین بارگاه   بدان تا براشه گیرد سپاه
ز جایست قاهر بفرمان شاه   برون رفت از پیش شاه با سپاه
ز خویشان تنی چند همراه برد   شجاعان پرزور با دست برد
مسلح از آن قلعه بیرون شدند   ز کینه دلی خویش جوشان شدند
همه پهلوانان ز رزم و جنگ   برفتند از آن قلعه تا دشت جنگ
یکی زان میان گفت رستم که با   منم پیش لب زین مکان هیچ راه
که تا من بتوفیق پروردگار   ز انبوه و شمشیر برآرم دمار
بکشتی پیکر بر مرکب زجاه   برآراست لب را بنام خدا
نگه کرد قاهر بدان فرّ زیب   بدان یار کو پا به رکیب
یکی شیر چون رعد خرنده دید   دلی قاهر آن لحظه در بر طپید
برستم بزد نعره از راه دور   کای بخت برگشته نامعبور
چه باشد ترا نام جایت کجاست   بیان ساز احوال برگو تو راست
ترا مر عاجیست از آنکه ن   بیا پیش برگو تو یکسر سخن

چو رستم

چو بشنید رستم بخندید و گفت   که خورشید تابان [illegible] نهفت
منم شیر شمشیر گردان برت   ستاده درین عرصه چون فیل مست
بیا تا بدانی مرا کام و نام   که رستم منم پور دستان سام
منم آنکه باشد مرا اصل پاک   چه گویم [illegible] فاک
چو بشنید قاهر برانگیخت اسب   بیامد بکردار آذر گشسب
که بندد سراپای رستم بجنگ   برد تا بیارد [illegible] بلند
چو رستم بدید آنکه قاهر چه کرد   برانگیخت از جای اسب نبرد
سر و دست شمشیر قاهر گرفت   بماندند گردان از آن در شگفت
برون کرد شاه از دست شمشیر تیز   برآورد آنگه ز زور ستیز
بزد بر سری قاهر گرز کین   کمربندگاه فرق تا صدر زین
در افتاد از مرکب و جان بداد   تو گفتی که قاهر ز مادر نزاد
سواران قاهر خروشان شدند   ز سوز دلی خویش جوشان شدند
کشیدند شمشیرها از غلاف   چه شیران نهادند رو در مصاف

تهمتن برانگیخت مرکب ز جاه   برآراست لب را بنام خدا
کمان کوش را گفت رستم که ما   منم پیش لب زین مکان هیچ جا
که تا من بتوفیق پروردگار   برآرم ز انبوه شمشیر دمار
همین جا بمان مجنبان عنان   که تا من ز شمشیر و گرز گران
چو رستم درآمد میان سپاه   جهان گشت در چشم لشکر سیاه
در آن عرصه رستم بگرز گران   فرود آمد بر فلک مغز سران
شکست اندر آمد میان سپاه   رمیدند آن نهادند سر سوی شاه
تنی چند خود را از آن رزمگاه   نهادند سر سوی کهر لوشاه
بگفتند ای شهریار   تو باشی که قاهر ابر لب بار
چه گویم لذین شیران جنگ   که هم باشناست هم با درنگ
درانیی چنین تو روزگار زار   ندیده چو او دیده روزگار
زفوری شده کار قاهر خراب   فرو رفت کشتی عمری بآب
بیکدم سپه را پراکنده ساخت   سرایشم و زلزال شرمنده ساخت
بسی سروران را درآورد زیر   بگرز گران آن یلی شیر گیر
چه [illegible] بمیدان جنگ   بالستاد چون شیر الماس رنگ

بهب لحظه غرّید چه تندشیر   جوان سهب پرزور کردن دلیر
شهی کشور فتنه دلبری   که سارد دلی مردم از رهبری
چو بشنید گرز لو از ایشان سخن   بپیچید چون مار بر خویشتن
چنین گفت امروز هوشیار   سری فتنه دارد دیگر روزگار
مرا روزگار جوانی گذشت   بجز شجاعی و کام [illegible] گذشت
ز زمان گرشسپ و سام و زال   بزیرم درین دیر دیرینه سال
به دریا نهنگ و بصحرا پلنگ   نکردند پیش من آهنگ جنگ
چو کس باشد این نوجوان گز غرور   بیاید خود آمد شتابان بگور
فروبرد لوک سالار   ز جا جست آن پهلوی پرهنر
زبهنیاز سر افکنده یکی   زبان برگشاد از ره بندگی
به بندم همه دستش تنگ کمند   بیارم بری شهریار بلند
که تا باز دانند هم کار من   بدانند [illegible] تا سر او کن
لوک سالار گزرلوه گفت   که مردی [illegible] نهفت

چو قاهر شجاعی درین رزمگاه — ازین شیوه‌ها گشت حالش تباه
همه چو سپه روی بنهاد جنگ — که پیدا است کار شتاب درنگ
هزار از جوانان نوخواسته — سراپا بفولاد آراسته
به هر حمله خویش را درا بگیر — که سازیش در زمان دستگیر
ز قلعه برون رفت با طبل و نا — برآمد خروش از دهی کرنا
نوازنده بر کوس رو را چنگ — برآمد غو وی در انگا درنگ
برون آمد از بارگه کوه کوه — سری پر ز خشم ولی پر ز راه
خرامان از آن جا سوی خانه شد — ز نیم نفکر چو پیچان رها شد
چو جا سخت بر تخت ایوان خویش — ز نه سو سپاهش بیامد به پیش
وز آن سوی رستم دلاور گو — برید او که لشکر کرد ها کرد
مصف ز قلعه برون آمدند — همه دشت شیشه کنان آمدند
بآهنگ رستم درآمد جنگ — برانگیخت کشنده ازان تیز چنگ
چو رستم ملیح سواران بدید — فرود آمد و تنگ مرکب کشید

پس آنگه نشست از بر باره پا — بیاراست لشکر بنام خدا
چو سالوک از گرد ره دررسید — شکوهی جوانی رستم بدید
برستم بگفتا کای تیره سر — ز تخم کیانی و زکه داری گهر
که سر در سری شور شر میکنی — بدانت خود آتش لب میکنی
شوغسته بزور بازوی خویش — مکن همکسی همتر از روی خویش
ز گرز گران زمردی ملاف — نهان ساز شمشیر کین ازغلاف
بما کن ز روی وفا اتفاق — ز دل دارکن آرزوی نفاق
بیا با پیاله کش میخوریم — غمی هیچ با هیچ تا کی خوریم
بیا تا رویم نزد گرز اوشاه — خواهیم ازین عرصهٔ رزمگاه
چو بیند تو بیند جمال ترا — زداران بیاید وصال ترا
نثار قدومت دل و جان کند — ترا هیچ بهزاد سلطان کند
بپاسانی از شخت روزگار — توئی بر شهان جهان شهریار

بخندید رستم باواز سخت — بسالوک گفتا کای شوره بخت
من از سیستان بهر جنگ آمدم — نه بر خاله و نای ننگ آمدم
بپرسند نو زبانت مکن نابکند — گذارکن زاندیشهٔ خیر خند
چو مردان بزول ایمن بنه درای — اگر باز دانی سرراز باه
ز رستم چو سالوک در رزمگاه — شنید این سخن گشت حالش تباه
برانگیخت از جای خنگ نبرد — برستم دگر باره آواز کرد
که بسیار مغروری ای خود پسند — کنم اهرمستت همین دم ببند
بکف برآورد شمشیر تیز — برانگیخت مرکب ز روی ستیز
بجولان درآورد رستم ستور — چو شیری که او کام جوید زگور
برآورد بالای سر گرز سام — خبر بد چنین شیر رکفت نام
بزد بر سری ترک سالوک گرد — که شد گردن و پشت پهلوش خرد
درافتاد از کین [illegible] بداد — تو گفتی که تا هم [illegible] نزاد
سواران سالوک با تیغ تیز — برانگیخت اسب ابرستخیز

چو رستم نگا بوی گردان بدید — یکی نعره از جگر بر کشید
میان یلان اندر آمد چو شیر — بکف گرز سام آن سوار دلیر
سپاه از نبردش گریزان شدند — بنالها افتان خیزان شدند
همه با دل خسته و درد آه — نهادند سر سوی گرز اوشاه
چو گهسه او از کوبسر کرید — شکوه جوانی رستم بدید
بگردان چنین گفت گرزاد شاه — که باید خودم رفت تا رزمگاه
ز بس کام ضحاک تا کی قبا — ندارم چنین شیرمردی بیاد
ولیکن درین عرصه روزکار — کنم با وی از بزدلی کارزار
~~بپیرانه سر گفت کاری کنم~~
به پیرانه سر سوی میدان کنم — ز خویش دل خویش بریان کنم
صلاح نبردم بیارید گفت — که مارا برآمد سر از خواب جفت
بدان تا یکی آزمایش کنم — ببازوی مردی کشایش کنم
برفتند کسی ز گردنکشان — سلاحش ببردند نزدش کشان

عمود گران اعفصد من بسنگ / سزاوار بازوی آن اوز جنگ
ببر و نو شمشیر آن هشت مو / کسی را نبد تاب آن در نبرد
سپر پنج مرد دیگر پر ز شیر / سه مرد دیگر تیر قربان کشیر
کمان و کمندش ده مرد دیگر / سلاحش ببردند با صد دیگر
بپوشید چون لخط اسباب جنگ / برآمد غریوی درنگا درنگ
ز بالا بزرگین سر بر شنگ / درآورد از غصه پا در رکاب
چنین گفت کز جنگ آزما / کای شیر مردان یا کرده ساز
روانگشتم آیندم بپیروز جنگ / که هنگام کار شتاب درنگ
اگر گشته گردم شما استوار / ببندید دروازه ها زین شمار
فرستید کس پیش زال و من / ستانند از این نوجوان داد من
گرفت او بلفظ گرز غصه بیخ / که همچون مران گرز از بیخ
پس آنگه برانگیخت مرکب ز جاه / برآمد خروشیدن گرز تا
ز قلعه برون شد بصد اضطراب / کهی با درنگ و کهی با شتاب

کیا گوش کن زاد را چون بدید / بگفتا برستم جهانت سپید
نگه کو براد است این موی پیر / که ننهاد یک گام هرگز بزیر
چو بشنید رستم دلش شاد شد / ز اندوه و اندیشه آزاد شد
بخندید و گفتا کای پهلوان / بهین چنین برادرم را از جان
و دستش ببندم بخشم کمند / کشم تا بسوی سیستانش به بند
چه در دان کنم زنده او را بدار / که تا در زمانه بود یادگار

آگاه شدن زال از رفتن رستم بر کوکی او

ازان روی آگاه شد زال زر / ازان رفتن رستم نامور
ز غصه گریبان خود چاک زد / کله خود از اندیشه بر خاک زد
بسی خویشتن را بزد بر زمین / بسی مشت زد بر سر و بر جبین
ز بالای تخت اندر آمد بخاک / همه جامه خویشتن کرد چاک
همی گفت بزاری دریغا دریغ / که شد آفتاب تو در زیر میغ
تو گشته و من تخت زرین نگار / نباید مرا تخت زرین نگار

گرامی پسر را بخنجر داشتی / به پیش تو جان را سپر داشتی
پناه من و پشت لشکر نماند / سپهر را سر و تاج و افسر نماند
بماتم همه بسته اند سپاه / بسر برفشانند خاک سیاه
چو بشنید رودابه این گفتگو / همی موی بر کند آن ماه رو
ببرید آن گیسوان دراز / همی گفت روز من آمد فراز
بسنجید یکی ناله آغاز کرد / به سیلی رخ خویش را تازه کرد
ز مژگان همی ریخت خوناب را / ز فندق خراشید مهتاب را
پرستارگان ناله برداشتند / همه نعره بر اوج بگذاشتند
پس آنگه خبر بود زال از گران / که یکسر بیاید جنگ آوران
همه لشکر سیستان در گرفت / ره حصن کهزاد اندر گرفت
ابا نامداران زابلی برنشد / همه خاک را بر آسمان برفشاند
خبر کهزاد از قلعه آمد بزیر / چنین گفت با سروران دلیر
کامد بسر عمر او زمان کار / کاید چنین که خنجر گذار

۲۶

اب ث ج ح خ دد ذ ر س ش

به پیران بگفت کاری کنم / کانار جهان یادگاری بود
بیامد بنزدیک رستم رسید / چو آن شیر شرزه مر او را بدید
ز اول به نیزه بر آویختند / بلا بر سری یکدگر ریختند
چهل حمله کردند بر یکدگر / بنوک سنان بهر پشت سپر
بهر سو که راه عنان می گرفت / سپر پیش را سنان می گرفت
یکی را نیامد سر اندر نشیب / دلی هر دو از یکدگر در نهیب
بترکش پس آنگه به پرداختند / کمانهای کیانی بر افراشتند
گرفتند پس یکدگر را به تیر / شد از گرد روی هوا همچو قیر
تهمتن بدو تیر باران گرفت / تو گفتی بدو باد باران گرفت
چو زاغ کمان را بخانه بزه / سپهر ستاره همی گفت زه
تهمتن بر آن تیر بگشود شست / چو آشفته شیران چو پیلان مست
ز خون غرق گشته ابر گستوان / دلی هر دو آمد ز سیری بجان
چو ترکش شد از تیر پرداخته / دل از کینه جستن بپرداخته

سپر را بهت اندران رسته شد | گران بهره را می بر اندیشه شد
پس آنگاه رستم بگردار ... | کمندش رها کرد زین بر گشاد
چه کرد او به آن کمند دراز | کمندش ز فتراک زین کرد باز
به بند اخت آنگه تاب داده کمند | بدان نامه ای رستم آورد به بند
همان نامور رستم جنگجوی | کمند اندر انداخت بر یال او
زینکه دیگران روی برداشتند | چو پروین همین نعره برداشتند
همین روز کرد آنگه همانگه بر این | بجنبید گیتی ز بالای زین
پس از روز بازوی ... سوار | کمند یلان هم بشد پاره پار
بیالود ناخن هر دو چنین | بنهاد یک زان ... سر نگین
فرو ماند بازوی گردان ز کار | همان بازوی ... ز کار
پس آنگه روان شد گلک کوهزاد | برانگیخت مرکب بکردار باد
سران کز هفتصد مثنی ... بود | بری رستم آمد بکردار ...
تو این گرز لاد دست من نوش کن | همه شادی از دل فراموش کن
سپر در سر آورد رستم روان | بیاورد ... آسمان

بگفتا که ای داور بی داد گر | نگه دار جانم از این بد گهر
یکی گرز زد بر سرش با شتاب | که از بیخ مویش فرو جست آب
سپر گشت از ضرب او چاک چاک | فرو رفت پای تکاور بخاک
بفرمان دادار جان آفرین | نیاورد از آن ضرب جان بر جبین
نشد گرز کهزاد بدان کارگر | بفرمان دارنده دادگر
وزان پس چنین گفت رستم برو | که ای نامور شیر پرخاش جو
بیا تا به بندیم هر دو کمر | بکشتی بگیریم با یکدگر
چو بشنید از رستم آن کوهزاد | دلش گشت خرم از آن گفته شاد
وزان پس ز اسبان فرود آمدند | بکشتی گرفتن به پیمان شدند
گرفتند هر دو دوال کمر | نهادند پس کله بر یک دیگر
بیالود از ناخن هر دو چنین | که گفتی نهادند سر اندر نگین
ولی هر دو در بر طپیدن گرفت | همین چنین ز ناخن چکیدن گرفت
تو گفتی دو پیل بلند آهنین جگر | بپیچید خرطوم بر یکدگر
زنی نامور خسروی هر دو زور | کمند یلان هم بشد پاره پار

زینکه دیگران روی برداشتند | چو پروین همین نعره برداشتند
بدو گفت کهزاد ای پهلوان | دیگر کارزار خرد را روان
دو باره بکوشیم ای نامدار | ببینیم چه بازی کند روزگار
جوان پهلوان رستم پاکزاد | جهان آفریننده را کرد یاد
میان را ببند کمر کرد تنگ | بکشتی گرفتن بیازید چنگ
گرفتند هر دو دوال کمر | غریوان بکردار شیران نر
چو دریای جوشان خروشان کوش | بگردون از او رفت بانگ خروش
زنگ دیگران سر بپیچید سخت | بکردار افعی بشاخ درخت
دو بازوی هر دو ... کمر | نه یکتا در خاک یک نامور
زمانه چه آید به تنگ فراز | نکرد او بافسون سپر تنگ باز
چو کهزاد را بخت بو تیره شد | بدو دستی شیر ... چیره شد
تو گفتی که گردون دو دستش ببست | وزان ... میدان به یکتا ...
چنین گفت رستم که ای دادگر | تو کردی مرا شاد فیروزه گر
تو دادی توانایی روز دست | که در دشت ... شد زبون فیل مست
همان گاه دست گلک کوهزاد | فرو بست رستم بکردار باد
چو بر دو چنین ... سیستانی گرفت | سوی حصن شد از رهی داوری
فرو شد بر او دیگر سرو روان | تمام شد ... انار جهان

چو کهزاد رستم آورد

چو کوشید بشیر با داوری | وگر هستمان رای با داوری
فغان آورا ز حصن اندر زمان | که هستیم از جمله چاکران
در حصن را باز کردند زود | بگردند در پیش رستم سجود
سپاهی بحصن اندر آمد دوان | جهان گیر ... پهلوان
بغز سود سپس همین آورند | همان رهنمونان همیون آورند
همه بار کردان در و گوهران | روان شد سوی سیستان شادمان
گلک ابزر رکابش پیاده روان | بگردن ز دوش پالهنگ گران
چو از چرخ گردنده کردی ... | یکی گرد آمد در آن مرز و بوم
رخ زال زر گشت افروخته | روانش از آن گرد شد سوخته
که بر کینش ... پور ما | سرش که بر جنگ ما را هوا
گرو دست ... مرزبان | بپیچید چنین ما ز بر خویشتن
که رستم ببست گلک کوهزاد | بزاری زاری روان داد باد
ازین کرد گرد ... راه ... | روانم دریغ از این کرد کار
دریغ از آن اوی آهن زیب | دریغ از آن یار و یاد ...
دو من ... رستم زره ... | چو مرد زال زر ز ایران ...
فرد کوه ... شیر دادار ... | لب شکر کرد خالق دادگر

بگفت رستم نزار و دلیر
کمان بر کشید گرد شیر
کامل گلکی از دو
کو خوز افواز
الحان که سپس از انهال ... از بیر آن
کوه آغری ... آزما
بر رود ابر اگر شد از کار پور ، بگردان سر هند از شوق شور
بدو دوستی بسیار چیزی بداد . چنین دارم از موبه جنگ بار

هزاران درود و هزاران ... زما بر ... علیه السلام | هزاران درود و هزاران ثنا زما بر روضه مصطفی
هزاران درود و هزاران ... زما باد ... | هزاران درود و هزاران ... زما بر جان پاک ...
هزاران درود و هزاران ... زما باد ... | هزاران کلکته ... زما بر ...

تمام شد در روز جمعه ... هم ... ربیع الثانی در ... بتو

۱۲۸۶

۱۲۸

بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب رستم فرامرز

بنام خدایی که جز آن خدا پرستیدنی کس نباشد روا
خدایی که این خیمه آفتاب برافراشته بی ستون طناب
مه خور ز انوار او منجلیست رسولش محمد امامش علیست
ثنایش نگنجد بکام زبان اگر جمله عالم شود مدح خوان
ز بعد ثنای خدای جهان نویسم بتوفیق این داستان
شنیدم ز فردوسی هوشمند سخن سنج شعرای شاهنامه بند
بجنگی که شد پور رستم تباه ز بهمن نازک ... پادشاه
هنرهای آن نامور را بگفت ببرد شش رشتها گیتی نهفت
ولیکن نگفته ... کهن نکردند پوشیده مغز سخن
بگفتند اوصاف آن شیر مرد که با شاه بهمن ... چه کرد
که چون فرامرز برکشت کار ز لشکر نماند کس یکی از هزار
همه کشته گشتند یاد ... فلک شیشه ... شکست
فرامرز با ده غلام دلیر بما ... چه شیر
لب از تشنگی چاک تا زخم دار فرس زیر ران ... دار

نزار و نتابان ... زنگانه جو
ز ... سنجوار ... بارس
غلامان ... کرده والا گهر
بیا تا گریزیم ازین رزمگاه
بیا تا گریزیم یکسو شویم
رها چون ازین ... بستان
بیاریم لشکر ... بکار
بخندید آن گرد بسیار هوش
شنیدم کس ازم ... گر بخت
اگر من گریزم ازین رزمگاه
نه پیغاره ... نام و ننگ
همان به که رو سوی جنگ آوریم
چو تا بود دست ... گیر
مرا کشته گشتن به از زنده ... که
چه مرگ اندر آید بگردم نهان

جوی ز نده ... آمده در ...
غان فرامرز ... بدست
بگفتند ای پهلوی پرهنر
که گر بخت ... سر زیر پاه
بسر زیر شمشیر لشکر نهیم
ز ترکان از مرز کابلستان
برآریم از جان ... دمار
بگفتا کای ... جوش
اگرچه ... نیست
به ... لشکر ...
که گر بخت بود تهاق زجنگ
نه برگه خویش ننگ آوریم
نه بر ... بماند نه پیر
نه بینم چنین ... زنده که
با تیغ مردی ... جهان

به نصرالله ...

۲۲

نشست از بر بارهٔ شیروار کشیده از کمر خنجر آبدار
که تا ریزدش خون بروی زمین بجوشید موج ستیزه از کمین
چپ و راست بروی فرو ریختند بگوشش برد پای سر گو فتند
ز دستش برون رفت بیداد گر چه گوری که بگریزد از شیر نر
بمیدان ایستاده دلیر جوان دو رخساره از کینه چون زعفران
بزد دست بر زانوی خویشتن که ای وای بر گشت وارونه ...
... بخت تا یار بود جهان آفرینم نگهدار بود
شکستم طلسمی که گر شصت لت کلید دری گنج ... بدست
بریدم ز کلک ... سر زدم آتش ... جهانی بوم و بر
دگر باره با سرفه جنگجو بکین سیاوخش چه کردم نبرد
گرفتم کمر ... آزاد زبالای زینش ز بودم ... بار
بکین سیاوخش بریدم سرش طپان کشته در خاک ... ...

نه بهری که در جنگ افراسیاب
که بد بود از بیم تیمار و خواب

چه برزو دلیری که از روز داشت
بیک شانه پیلتن را شکست

بجستم کمندش ز بالای زین
ز بالای زینش زدم بر زمین

در دست او بر کمرگاه نامور
برستم نمودم به پیش سوار

در آن جنگ هفت لشکر دشت ری
زدم از دست یکی دست پی

زدم بر زمینش بآورده گاه
که چهر آن در آنگه شاه سپاه

نکوهم چه کردم بهر کارزار
اگر بشمرم نابود اندر شمار

بجستم در آن مرد سستی که
گذشته هنرها به پیشی بجو

به بیژن نیا جا گرد کرد آن جهان
کنون گشت جستن ز جنگم رها

به بهمن ز جنگ دلاور برست
بناخن چو زان سینه را زو برست

گر بر چنین کو او با سپاه
ز رزمن ابر جا کسی کو خواست شاه

بهم خواست هم آورد آن نامدار
[illegible]

چه باد دمان تا بسم آستید
کجا به که رو آوریم در کره

[illegible]

فرامرز نامور پیش آوریم
برت غلامان شه پسریم

بگفتند این و بجنبید صف
همه نیزه و گرز و زوبین بکف

غوی کوس برشد بچرخ بلند
بقصد سر غلامان آن دیو بند

بگفتار آن شاه بیداد گر
نهادند روی سوی آن شیر نر

فرامرز چون دید موج سپاه
بیاد آن نهفت آن سپاه

کار روز بازار جان دادن است
از آن روز کز مادران زاده است

بجوشید مهراب ناهید جان
مدار هلاک از سپاه گران

فرامرز گفتا تن را زمان هلاک نیست
که آخر سرانجام هر زنده هست

غلامان انگه دم حیدری
بگفتند این زنده کی تا بکی

کجا آن همه سرو [illegible]
که گرو زند بر خاک تیره وطن

ناله از ایشان بماهیم ماه
چه حالش بگو زاری رانیم ما

بگفتند زند از کین فرس
فرامرز از پیش سر دید کس

کشیدند برزه تیغ از میان
نهادند رو بر سپاه گران

بر آمد چکاچاک تیر و طبر
بپیچید بر چرخ فیروزه گر

بر آمد یکی ابر قطران چو قیر
بزد نیزه و گرز شمشیر و تیر

از آن نیزه و گرز و تیر و طبر
بیارید بر فرق شیران تبر

درخشان در آن عرصه رستخیز
چو باران تلخ جوهر تیغ تیز

یلان از [illegible] جنگجو
دلیران خونخوار دیوانه خو

بششیر برنده نام آوران
فکندند در خاک تیره سران

بکشتند از لشکری بی شمار
زده تن یکی بلکه بیش از هزار

ز گرد سپه آسمان تیره گون
همه روی میدان بر از موج خون

فرامرز در کینه چون پیل جنگ
همی جست تا چون اژدر نهنگ

بشد از بیم آن نخجیر گیر
نهان گشت از خشم برنا و پیر

ز هر دم خورشید تاب چهر
رخ مهر گشته بر افلاک زرد

ز نوک سنان سینه ها چاک چاک
سر جنگجویان فتاده بخاک

زبانه زدی تیغ تیر و تبر
ملایک بیارست کردن گذار

بهر کس که کردی فرامرز دید
هنروی که جان از شمشیر داد

بدین گونه تا ظهر بر جستن جنگ
زمین آسمان گشت تاریک تنگ

چو دریای طوفان طلاطم کند
ره رفتن ره گذر گم کند

که یارب مبادا تو جانم بلب

که یارب مبادر تو جانم بلب
درین رزمگه تا بهنگام شب

کرامی بتوفیق ای کردگار
برادرم از این قوم ناکس دمار

کوی صف شکن گرد یزدان پرست
ابر دسته گرز آورد دست

زبان در ثنای خدای جهان
تهی زور شیر ز کوهی [illegible]

ابر لشکر بیکران رو نهاد
بروشان چو [illegible]

برافراشت بازوی زور آزما
خروان بمانند نر اژدها

درافتاد در لشکر بی شمار
بر شیر گرسنه که بجهد شکار

ز کینه بهر کس زدی گرز کین
شدی با فرس طوطیا بر زمین

تو گفتی فرامرز بی آتش است
سپه مزرعه خشک یا جو [illegible]

بهر سو که آن شیر بر حمله کرد
فتادی بروی زمین اسب و مرد

ز گردان گردن کشی نامور
[illegible]

طراز سر گرز آن پیلتن
بپیچید در گوی چرخ کهن

بهر جا که آن گرد گردنکشی
ملایک ز تحسین طرب ساز شدی

ز زور بازوی آن جنگجو
ز دسته جدا شد سری گرز او

دلاور به بند آخت دسته ز دست
غروشی برآورد چون شیر مست

بزد دست بر قبضه تیغ سام
[illegible] کشید از نیام

ز آشوب آن گرد لشکر شکن / بلرزید مریخ شمشیرزن
ز برق دم تیغ آن کامیاب / نهان شد ز چشم جهان آفتاب
ز بس خروش چنان پیل مست / عطارد فتادش قلمدان ز دست
ز آشوب آن پهلوان جهان / قمر گشت در برج عقرب نهان
تکاور ز باد صبا تیزتر / دلاور ز مریخ خونریزتر
شرار دم تیغ آن نامدار / همی برق میزد چو ابر بهار
[illegible] خاک [illegible] آشفته گرد / بمیدان ز کشته همی پشته کرد
جهان را شب روز [illegible] / بکوه [illegible] زمین [illegible]
قلم در ان موج خون بی شمار / سر [illegible] دست [illegible] سوار
لشکر آن شیر [illegible] شکار / ز نام آوران کشته شد ده هزار
نیامد کسی تا رود پیش او / که با آن دلاور شود جنگجو
همی ریخت خون همی کشت [illegible] / ندید آنکه [illegible] لاجورد
[illegible] از جنگ [illegible] از خود خبر / بنا گاه [illegible] در آمد [illegible]
تکاور چو [illegible] / دلاور چو [illegible] منقار [illegible]
ز پشت [illegible] جدا شد دلیر / [illegible] چو شیر
برآورد [illegible] خشم کین / گران گرز [illegible] زمین
بزد [illegible] بر کمر / [illegible]

بنی دگر زد شه نیزه ور / بیامد برون فرق شیران نر
ز هم حلقه جوشن زرنگار / ز سر برگذشت چون نوک خار
قضا را در آن عرصه رستخیز / ز قبضه شکستش سبک تیغ تیز
برآشفت آن گرد عالی مقام / که شد تا به سر سال عمرش تمام
کشید از کمر خنجر آبدار / همین ریخت خون از میانی کنار
گرفتی گریبان هر جنگجو / بخنجر دریدی جگرگاه او
سپاه گران از دران کارزار / بجوش اندر آمد چه دریای قار
گرفتند گرد یل صف پناه / چو هاله زدند حلقه بر دور ماه
نظر کرد هر سوی آن پهلوان / بیاورد که [illegible] سنگ گران
خروشی برآورد چون [illegible] پلنگ / رسانید خود را بدان تخته سنگ
کوی شیر کش کوه آهن قبا / بکو پشته [illegible] سنگ [illegible] آسیا
هژبر زبان قهرمان زمان / ز ترکش برآورد [illegible] کمان
[illegible] سوی کوه آن [illegible] / ز ترکش فرو ریخت [illegible] خدنگ
به پیکان تیر اژدهای دژم / سه و چار [illegible]
[illegible] زد گرد آن تیز چنگ / [illegible] به تیر خدنگ

در افکند در لشکر شاه شور / [illegible] سپه گشت [illegible]
چنین تا [illegible] خود از چشمه نیلگون / [illegible] چو مغرب نگون
برآورد زنگ [illegible] سلطان زنگ / [illegible] روز رنگ
سپاه شهی [illegible] کینه خواه / نهادند سر سوی آرامگاه
در آورد [illegible] پیل [illegible] / ستوران [illegible] زین [illegible] پولاد
همه مرده [illegible] بیاورده گاه / کشیدند [illegible] با خود سپاه
دگر گشته کان [illegible] / ببردند [illegible] کردند کفن
بگردند [illegible] کلک [illegible] نهان / نبردند [illegible] از جهان
چنین است آیین این کهنه کاخ / اگر [illegible] اسکندر داری فراخ
گهی گرم [illegible] که تند خوی / مشو غره بر کار کردار او
اگر [illegible] دل با بنا مبند / [illegible] نتواند [illegible]
[illegible] حالی [illegible] / [illegible] از گور تنگت خبر
[illegible] آن بود یار تو / چه جمع کنی ای [illegible] کار تو
[illegible] آن بود / که در خوانه خود چه جهان بود
که چرخ کهن [illegible] / [illegible] بتو [illegible]
چه [illegible] / [illegible] از خاک [illegible]

[illegible] گلگون خوردن [illegible]

چه خون خورده شد فرو ریخته / بساط طرب جا به [illegible] آراسته شد
برآمد صدای نی و نای چنگ / بگردش در آمد می لاله رنگ
بیا پی همی خوار کان داد می / خروش آمد از کاخ [illegible]
بخورد و [illegible] یاد جمشید جم / فراموش کردند [illegible] غم
فرا برز در روی میدان کین / ز گردار چرخ ستمگر [illegible]
تن زور مندش فتاده بخاک / زبان لب از تشنه [illegible] چاک
ستاره [illegible] آب [illegible] نان / دلش [illegible] ضعف [illegible]
[illegible] زره پاره پار / بدو [illegible] منکر فزون [illegible]
سراپای سالار فیروزه چنگ / [illegible] ز پیکان [illegible]
روان خون ز هر حلقه جوشنش / اجل کرد [illegible]
[illegible] / هزار [illegible] زنده [illegible]
نه [illegible] کند ملبوس [illegible] / نیاری که یک قطره آب
دلیری که میگفت مریخ [illegible] / ملایک [illegible]
کوی گور [illegible] از [illegible] / طمع کرد [illegible]

جهان زانگریزی گردی زور — شود تابع امر تو مسلم ظهور
وبا چون کیان بانگ‌تری — بحکمت بهیسی نبود دیوری
چو ملک ایزد آید به هر دو بوح — بحشر کسی زین جهان کوچ کوچ
ز چرخ فلک بگذرد نام تو — دود بو خوشی شود رام تو
نیابد کسی با تو همسر بگور — نه باب نه مام نه زوج نه پور
اگر همسر از مال آگاه تو — بغیر از کفن چیست همراه تو
بجز کرده نیک کو مشتوات — بحشر [illegible] کتابت [illegible]
طلعت گاه رجال [illegible] — حذر کن ز مکری حذر کن حذر
اگر عاقلی در طمعش پیچ — که هیچست هیچست هیچ هیچ
تو شیر درنده نیک نام — بمیرند [illegible] روز تمام
برابر فشاند چه بلکمت کوه — بکوش ز [illegible] ازان کرده
دریغا ازان کرده‌هاش جگر — دریغا ازان ذات زور هنر
دریغا ازان پیکر با بار — دریغا ازان بور [illegible] خالی
دریغا ازان گرد لشکر شکن — دریغ از شهید جان [illegible]

[illegible]

نشستی بروی گرد لشکر شکن — زدی بلبش منقار بر شاه زد بدان
بسر دار زاغ زاغ مردار خوار — ز لشکر سواری فرون از هزار
همه نوند مرکب بمیدان کین — زدی سیری گرد با کینه زین
چه رفتند نزدیک آن پیل زور — رسیدی کلاغ از سوار دستور
سواران رستم یلی نام جو — چارست کس آمدن نزد او
در آخر غلامی بفرمان شاه — دل از جان نهاد برفت او براه
که از بیم لرزان [illegible] سیر — بیامد بیالین آن نره شیر
هر بیکس که آن شیر روز مصاف — که در پیش صف بود چون کوه قاف
فتاده بروی زمین سر نگون — روان گشته ازوی چو صد جوی خون
بزد بانگ بر لشکر آن روسیاه — که جان بود او این گرد لشکر پناه
چه بشنید بس نبازید اب — بیامد بمانند آذر گشسب
چه آمد بیالین آن اژدها — که دیو از نهیبش نگشته رها
نشست آن ستمگر دمی در سرش — همه تازیانه بزد بر سرش
بزنده نه بند مرده آن صف پناه — بمیرد از و کینه [illegible] شاه
ابا نکته سنجان نیکو سخن — برانش [illegible] باغ هم انجمن

عفو
[illegible] هفتاد [illegible]

ویا با چنان بلبلان چمن — که بودند در سیم جان سخن
بتاریخ این مختصر داستان — که کفتیم من از کهنه راستان
کشادم ز دروازه دل گره — به غلتیدن [illegible] به چه
مرا نیست در [illegible] — لبی بود در شادی غم
بزنید ز روز جوانی امید — سراپایم از برف پیری سپید
[illegible] — بدان دیدی اولینم نماند
همه پایم [illegible] رفتار رزم — ز رفتار رزم گشته [illegible]
قدی کروم از ضعف پیری هلال — خدنک الف وار شد کمان
چه روز [illegible] باور — بمانند ز ما [illegible] یادگار
لیکن کرد نامم [illegible] سخن — بود سیصد و شصت یکنام من
ز گفتار ام ایمرد صاحب وقار — اگر عیب بینی تو معذور دار
چرا آنکه در وقت ابیات مال — ز پیری مرا خاطرم پر ملال
نه عقلی نه فهم [illegible] کمال — نه فکر نه زیب سواد خیال
چو خوانند یاران نیکو خصال — بدین گفته‌ها [illegible] آرند یاد
الهی بیامرز خواننده را — نویسنده را و شنونده را
همه اهل مجلس صغار و کبار — ببخشی بفضل خدای کردگار

تمام شد [illegible] ربیع الاول [illegible] سنه ۱۲۸۶

[illegible]
کاین خط شکسته [illegible]
[illegible]
یکی [illegible] پاره کار
زند رنگ [illegible] روزگار

نویسنده را [illegible] شنونده را
بیامرز [illegible]
هر آن کس که این [illegible]
بیامرزش [illegible]

جهت بیماری که خارج بلای بیاتو یا تب نویسد سند عار اندر جمیع بگیر در آب [illegible]

لا یبلی الا فضلا عالی لعیر محرّ سلام ۱۱۱ ه [illegible]

مسئلهٔ لغز

ما را ز پدر آمد و مادر نه جدا | ما را ز زمین کس و ما را به سما

ما را روز هزار گرد بها حساب | شفیع ما محمد بیت ال خدا

بلبل این بسم و این باغ گلزار گشت | [illegible]

استخوانم نقره و اندر جگر دارم طلا | [illegible]

جفت آن لعبت بسته بده | بر سر آن [illegible] خوابند

[illegible] دارد و در گوش دو سر | کمر [illegible] چار [illegible] گرد [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

داستان جناب امیر و چاه بئر العلم

بنام خداوند یزدان پاک | نگارندهٔ صورت آب و خاک

فروزندهٔ مهر و ماه و فلک | رسانندهٔ رزق جن و ملک

که گوهر حکمتش همی [illegible] تیافت | بهر در که [illegible] بیافت

بامرش زمین و زمان از زبر | ز کون مکان مصطفی برگزید

ابر جمله [illegible] احمد هاشمی | امام را شفیع و خدا را نبی

پس از نعت ابوالقاسم نامدار | شنو مدحی از حیدر ذوالفقار

شهی نامور حیدر مرتضی | وصی رسول و ولی خدا

روایت کند راوی این کلام | که روزی محمد علیه السلام

ز خیبر همی سوی یثرب شتافت

چو صبح سعادت دم بدان گرفت | ز خورشید ظلمت و زندان گرفت

شه روم چون چتر زرین کشید | به لشکر زنگیان نا پدید

بیابان نوردان دران پیش دشت | ولی هر طرف چشمه‌ها خیره گشت

نه ره بود آنجا نه جاده پدید | بجز خار و ریگ روان کس ندید

بگفتند ای شیر نامور | ندانیم ما زین بیابان خبر

چنین گفت را ایکه شیر سپاه | ببینیم تا خود چه سازد خدا

براندند آنجا تا پشت دشت | ز گرما زمین و زمی ریشه شد

پس آن گه تشنگی جمله گشتند هلاک | زبان درد هاشان [illegible] چاک

بگفتند جمله که ای مصطفی | یکی چاره کن ایا باوفا

بفرمود پس [illegible] نامور | در آن دشت با لشکرش [illegible]

همه خیمه و سایبانها زدند | در آن دشت صحرا فرود آمدند

پس آنکه بفرمود آن [illegible] | کای نامور صاحب الاشعار

کشاید رسانیم خود را به آب

مرتضی

بزد بانگ گفتا که با قنبر هم | بگو زین دلدل بیاور بمن

بیاورد دلدل بران نامدار | شهی نامور گشت بر وی سوار

تو گفتی که دلدل بر آورد پر | همین رفت تا زان دران دشت و در

کنار که امیر جهان بنگرید | یکی پشته ریگ زان جا پدید

بدان پشته صاحب ذوالفقار | دهی دید مانند خرم بهار

بهر سو درختان آب روان | بهر چشمه سبزه و [illegible]

فرس راند در دهی نامدار | [illegible] ز روم دراجا گذار

همی هر طرف چون همی بنگرید | در آن ده خرابه یکی پیر دید

دو تا گشت قامت بمانند کاف | درازش [illegible] تا حد ناف

بپوشیده ابرو [illegible] تنگ | یکی بت [illegible] بالای زانوش سنگ

سری چو بیابان آن [illegible] | همین گفت [illegible] مانند عود

کای [illegible] چون خدایم [illegible] | بهر خلق وجود [illegible]

محمد [illegible] موضع [illegible] | ز [illegible] همه خلق عالم رسید

چو بشنید از و شاه مردان [illegible] | بدو گفت ای پیر چیست جا [illegible]

چه خوانی [illegible] | بیا دست از [illegible]

[illegible] ربود — ابر [illegible] لال [illegible] زدود
بیامد روان [illegible] مصطفا — بگفتا [illegible] وفا
بفرما [illegible] سر [illegible] — کنند کوچ ازین [illegible] پر خطر
[illegible] مرغزاران رویم — کنار لب آب جیحان رویم
[illegible] شد — ز بیم غم و غصه آزاد شد
[illegible] — بدان مرغزار آمدند شادمان
مران پیر را حضرت مرتضا — بیاور [illegible] خدا
[illegible] — [illegible] یار
چنین گفت [illegible] دل تو باد — که عمرت صد سال پنجاه مرا
[illegible] — که سیصد بود هزار بیشتر
[illegible] — [illegible] همان
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بیامد [illegible]

چو [illegible] پیره زن بنگرید — یکی پیره زن دید لرزان [illegible] پدید
بدو گفت ای پیره زن [illegible] — پشیمان [illegible] بیمار
[illegible] بیابان — بیابان بهشت [illegible] یکسان
بدو گفت آن لحظه آن پیره زن — کجای پادشاه زمین و زمن
ازین جا [illegible] میل [illegible] — یکی چو بود نام [illegible]
[illegible] شیر و یکی [illegible] — دران چه [illegible]
اگر تو [illegible] فرمایی با ثواب — [illegible] بیار ندیکد لو آب
[illegible] آب [illegible] خورم — [illegible] ایمان [illegible] آورم
چو بشنید [illegible] — باصحاب گفت [illegible]
[illegible] آب آورد — بری پیره زن دلو آب آورد
[illegible] زر [illegible] — بیا خواست [illegible] شیر [illegible]
ز انصاریان نیز پنجاه جوان — برفتند با مالک [illegible]
رسیدند نزدیکی چاه [illegible] — که پیدا [illegible]
[illegible] یک [illegible] — ز غوغا [illegible]
[illegible] صفیر و [illegible] شیر

[illegible] پیلی نامدار — همی راند [illegible] بهار
[illegible] ببر بیان — وانه از [illegible] اژدهای دمان
[illegible] — بزد [illegible] از جای خود بر جهید
[illegible] سیر [illegible] — [illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] بر [illegible] — که بر [illegible] تا کمر
به یکبار [illegible] — بغلطید در خاک مانند مار
[illegible] — در افکند خود را [illegible] ز راه
[illegible] از [illegible] اژدها [illegible] — در افکند خود را دران چاه [illegible]
چو [illegible] — تعجب نمودم که این قصه دید
یکی [illegible] مالک [illegible] — [illegible] پهلوان
فکندند [illegible] — [illegible] این قصه [illegible]
[illegible] مالک بماند [illegible] — بیامد [illegible] کوشش [illegible]
[illegible] شیر [illegible] — [illegible]
جمع یاران [illegible] — که [illegible] ایزد [illegible]
[illegible] — بدانم [illegible] از [illegible]

جوانی [illegible] — [illegible] رخی
[illegible] نام آن نوجوان — [illegible] جوان
بیا خواست [illegible] — [illegible] شیر
[illegible] به [illegible] اندر کمر — [illegible] دران چاه [illegible] هنر
چه در [illegible] — با [illegible] خالق بی نیاز
بر [illegible] که میان [illegible] — [illegible] هوشمند
[illegible] — بخاک و بخون [illegible] سرکش
در آن جای یاران همه دردناک — [illegible] آن نوجوان [illegible]
در آن [illegible] افغان کنان — بنزد رسول [illegible]
بگفتند احوال را [illegible] — عجب [illegible] ازین قصه [illegible]
[illegible] — وصی نبی صاحب ذوالفقار
ز مالک [illegible] — [illegible]
بگفتا ای [illegible] پیغمبران — اجازت بده تا روم [illegible]
ببینم درین [illegible] — [illegible]
همه [illegible] — دگر [illegible]

درین قصه بد صاحب الفقار | که جبریل گفت ز پروردگار
بگشا که به مصطفی حق ترا | همی گوید از بعد حمد و ثنا
که این [illegible] زمین اندرست | به زیر زمین [illegible]
دران شهر دیوان خنجر گذار | فزون هر طرف چند [illegible] هزار
کنون امر جبار داور است | که او شاه مردان [illegible]
رود اندرین چه چو شیر شکار | برآرد از ایشان [illegible] دمار
مسلمان کند جمله را با ثواب | کند جمله بتخانها را خراب
چو بشنید پیغمبر نامور | [illegible]
تمامی بر [illegible] آمدند | همه خیمه [illegible] زدند
دران چه [illegible] | همان آمد از چه نفیر و خروش
طنابی بیاورد از چرم خام | گرفتش بدست آن امام انام
سری دیگرش احمد بدست | گرفت و همی [illegible] بست
درانچاه رفت حضرت مرتضا | چو در نیمه چه رسید او ز قضا
بدیدند دیوان میان کمند | [illegible]
ز روی هوا چون بیامد بزیر | [illegible] دران [illegible] شیر گیر

[illegible]

برد بر سر کوه محکم قدم | [illegible] کوه و دشت و هم
بیامد سر [illegible] کوه چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | یکی نره دیوی دران جا بدید
[illegible] | همه نره دیوان خنجر گذار
[illegible] یکی تخت زر | مکلل بیاقوت زر و گهر
نشسته بران دیو [illegible] | [illegible]
[illegible] | دهانش چو غاری [illegible] بوی گند
[illegible] | ز خشم و [illegible] آمد برون
[illegible] | نهاد لب تخت آن کافران
[illegible] حمله دیوان او | بخدمت همه بنده فرمان او
که تا که بدیدند ز روی هوا | جوانی در آید چو فرخ لقا
همه کوه [illegible] | [illegible]
[illegible] دیو [illegible] | بگفتا سلیمان بود این مگر
[illegible] اندر جهان | که از معجز آتش نماید عیان
[illegible] | که در روز هیجا چو شیر [illegible]
[illegible] گر از قوم روی زمین | ز شیر افکنان [illegible]
[illegible] ز مردان مرد | که با او در آید شود هم نبرد

چو در [illegible] دیگر که [illegible] | عنان را کنون بر سر ما شتافت
[illegible] | که جانم [illegible] اندر شگفت
در آنم [illegible] | چنین مرد هرگز نیامد بدید
کنون [illegible] | بخوانید [illegible] بجنگ
[illegible] دیو [illegible] | همی رفت مانند ببر بیان
[illegible] | که آمد سپاهی چو کوه سیاه
سپاه عدد [illegible] هزار | همه نره دیوان خنجر گذار
به پیش سپه [illegible] فراز | یکی نره دیوی سیاه دراز
[illegible] بالای او | سیه همچو قطران سراپای او
[illegible] بازوان [illegible] چنار | سری همچو گنبد [illegible]
[illegible] گراز | برون آمده [illegible] فراز
[illegible] | [illegible] برون آمده
[illegible] دیوان [illegible] | [illegible] را کی بیان
[illegible] | که در روز کارش بباید گریست
[illegible] کاری پهلوان | [illegible]

[illegible]

علی نام دارد در آن مرد جنگ | [illegible] نهنگ
گرا درا بگیری بیاری بهم | [illegible]
چو بشنید از و زنگی زشت رنگ | [illegible]
یکی تیغ الماس گون بر کشید | [illegible]
[illegible] بزیر | امیر جهان حیدر شیرگیر
بزد بر دم تیغ او دست [illegible] | که یک نصف تیغش [illegible]
یکی نیمه با قبضه در دست دیو | [illegible]
برآمد یکی خون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] اکنون دهم نیز جان
برآورد یک نصف با قبضه تیغ | که بر فرق حیدر [illegible] دریغ
[illegible] | امیر جهان حیدر جنگجو
بزد بر بغلگاه او ذوالفقار | [illegible]
[illegible] آن دیو ملعون [illegible] | [illegible] سر نابکار
بگفتا نگفتم که چون [illegible] | [illegible] دیگر روز کار
ندانم [illegible] | که اندیشه [illegible]

بگوئید تا انکه قرطاس دیو   بیاید برادر زجانش غریو

بگو بد که انکه قرطاس دیو   بیاید برادر زجانش غریو
ببینم که تا گردش روزگار   چه بازی نماید سرانجام کار
یکی دیو کی باز پرواز کرد   خبر یافتند یک قرطاس کرد
برآورد سهمی بانگ آنچنان خروش   بکوه ان بحر رفت بانگ خروش
رسیده بدان عدو صد هزار   همه سرخ چشم و قد همچو منار
به پیکر اندران تیره دیو دمان   خروشان چو کوه چه پیل دمان
بلندی بالای او صد ارش   چنان کز بدی بهنی پیکرش
بدی سرخ رنگش بمانند خون   زخم و بخم کو بنه آمد برون
زنیمش زجا شد زنگ زرد   زهولش شهو قوس پنهان به گرد
بود نعره هفت کشوری پهلوان   خرد مند باشی در روش روان
بنزدیک اکی آدمی نو دلیر   که دست او بدو پای همه تیره شیر
که اورا بگیری بیاری برم   تو سالار باشی ایا لشکرم
نگه کرد قرطاس بر مرتضی   بغرید ماننده رعد و بلا
یکی نیزه داشت پنجاه ارش   بگردید چند بار گرد سرش
حواله ایر سینه شاه کرد   که شهریاران روز نبرد
بزد بر تن نیزه اش ذوالفقار   دو پاره شد آن نیزه همچون چنار

همان خون برون آمد و دو نت   توکیستی بنی وجان اکی دیو کامت
بزد نعره نیمه نیزه را   حواله بگردش ابر مرتضی
امیر جهان حیدر نامدار   بزد بر کمرگاه او ذوالفقار
بدان خیار تراو شه را بنیم   یکی نعره زد دیو هفت سر عظیم
بگفتا که جمهور هفت سر منم   بخوانید تا آید زود بجنگ
بگوید بنعره جنگ آورد   جهان بر اندیشه تنگ آورد
دیگر قاصدی ره ستاره زود   که آرند جمهور ما نند دود
نزدیک آن سپاه صد و چهل هزار   بسر همچو گنبد بتن چون منار
به پیش سپه بود جمهور دیو   رسانده بر فلک او بتندی غریو
سپالار صد و چهل ارش بد فزون   دلی شیر درنده بر زحون
نخفتی زهولش بدریا نهنگ   بیفکند از دیده‌اش شیر جنگ
چو گشتی اباکوه زور آزماه   همه کوه سنگش بکندی زجا
هژبر و نهنگ ازو اژدها   بهیجا نگشتی زجنگش رها
میان کمر شاخ زنجیر ها   بیاویخته سرنگون سنگها
فکنده شاخ زنجیر آن دیو ژاژ   یکی اسبابه سنگ بسته نگون

بگردن نهاد ...   بیامد بری تخت هفت سر دلیر
شه جنیان گفت ای نامور   که چشم ... انوری اجلاد ...
بیامد علی سوی ما وای ما   سر هی برآمد چه ... اژدها
بکشت او چه قرطاس قطاس دیو   فتاد نداء جنیان در غریو
کنون چه ... دوا مکر ...   درآورد شه انجم لکند
هر آنکه او را بیاری برم   بسالار باشی اولشکرم
چو بشنید جمهور زو این کلام   چنین دید نکه کرد سوی امام
بگفت ای پدر راست ... این خبر   اگر زانکه ... دی کنم ...
... زبالای خویش   باشد صد و چهل ارش ...
بروگفت هفت سرکه ... گزاف   اگر مرد ... تو چند ... لاف
برو ... جلادی هنر   مشو غافل ازآن شیر نامور
... اکنون ...   که داری ...
دگر ...   کنم ...
کنون گر تو قول ... شوی   اندر ... پریشان شوی
برم پیش ... تورا   شفاعت کنم ... تورا

چو بشنید ازان شاه دلدل سوار   بگفتا که ... ای نابکار
ندارد لیس بزرگست لیکن هنر   نداری تو ای ملحد ...
زبان در کشش و زور بازو نما   ... هنر یک بیک را نما
بزو بانگ جمهور گفتا که کی   ... انجمن
برآورد آن شاخ و زنجیر سنگ   ... فرق حیدر ...
سر وران شاه خیبر گشا   ... گرد آن شاه روز جزا
چه آمد فرود از هوا چو سنگ   گرفتش سری چوب او در چنگ
دگر دست بگرفتش اندر میان   ربودش بمانند شیر ژیان
که سرتا قدم برزمین نقش بست   پس آنگاه بر سینه او نشست
بگفتا که ای دیو ابد بیار   وگرنه ترا ببرم ...
بدو گفت جمهور فرمان برم   ... اسلام من ایا محترم
بگفت دین اسلام را عرض کرد   ...
بگفتا ایا شاه کشور کشاه   ... آن دیو هفت سر
...   کنم ...
نه خود اگذارم بتخت و سپاه   ... بامر تو ای شاه عالم پناه

علی گفت ای [illegible] کانت
اگر آن که باب [illegible] بزد
[illegible]
اگر [illegible] ایمان بیاروز جان
ولی ملک زیر زمین سربسر
به پیش [illegible] زمانی [illegible]
بگفت ای پدر گر ز من بشنوی
وگرنه بذات خداوند کار
زفرزند [illegible] سر [illegible]
بگفتا کای یکنفر [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
بیار [illegible] و سلاح مرا
کای کار اکنون مرا [illegible]
زان [illegible] سر [illegible]
بهر [illegible] آتش [illegible]

زدو بر [illegible] مالیت
بگیار عالم همی [illegible]
زبهر [illegible] بنام [illegible]
کشتم من ورا همچو آن دیگران
تماجی ز تو ای [illegible] نامور
[illegible] کوه اسپتار
[illegible] تو ایمان [illegible]
همین دم ز [illegible] بلادم [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
به تنها [illegible] زمین
[illegible] ز غم او [illegible]
همان تیغ گرز رماح مرا
کنون [illegible] جان خود را بسپار
[illegible] زره [illegible] زد [illegible]
بگفتا [illegible] چو [illegible]

زاولیه

برآمیر کشیدند یک جانور
[illegible] شیر
[illegible] آتش [illegible]
بیامد [illegible] مرکب براند
یکی [illegible] ابر دست بود
یکی اژدها گشت آن [illegible]
تنش همچو کوه و دهن همچو غار
یکی شعلهٔ آتش از دها
چه آتش [illegible] حیدر [illegible]
ز لطف علی آتشی برفروخت
[illegible] جان [illegible]
برآورد [illegible] آن [illegible]
بگردید از [illegible] فیل دمان
بزد [illegible] حیدر نامور
[illegible] هیچ گونه ظفر

عجایب ببین در این قصه هم درنگر
[illegible] دلیر
تو گوئی [illegible] بدر
[illegible] چهره [illegible]
[illegible] افکنده زود
[illegible] ماننده [illegible]
همی کرد [illegible] شرار
[illegible] سوی شاه [illegible] مرتضا
[illegible] فاتحه خواند [illegible]
[illegible] همان اژدها [illegible]
یکی فیل شد اژدهای دمان
[illegible] مرتضا را [illegible]
[illegible] همچو یک [illegible]
[illegible] تیغش [illegible]
[illegible] بگوشیم [illegible]

بگفت و بر انگیخت آن جانور
چه دیدش چنان حیدر نامور
[illegible] ذوالفقار
بزد تیغ را بر میان سپر
سری با تیغ یکسر ربود [illegible]
بزد نعره و گفت [illegible] سپاه
بگرز و به تیغ و بر [illegible]
چه از وی شنیدند آن قوم دیو
بهر سوی [illegible] هزاران هزار
یکی همچو خرس و یکی چون پلنگ
یکی همچو ببر و یکی همچو فیل
گرفتند [illegible] امیر جهان
شه نامور حیدر مرتضا
بزد دست تیغ از میان برکشید
[illegible] از هیبتش کوه [illegible]

چه دیدش چنان حیدر نامور
سپر در سر آورد آن [illegible]
سپر پاره شد دیو [illegible]
[illegible] شد آن دیو در انجمن
که هان زود بردی بگیرید راه
بگیرید [illegible] کنون [illegible]
برآمد ز هر سو هزاران غریو
بغرش درآمد چه شیر شکار
یکی همچو اژدر یکی چون نهنگ
تو گفتی بجوشید دریای نیل
[illegible] تیغ [illegible] دست
[illegible] سروران [illegible]
[illegible] نعره زد آن امام رشید
تو گفتی قیامت پدیدار گشت

باوازگفت

با آواز گفتا منم مرتضا
امیر جهان حیدر صفدرم
[illegible] کاری ای کافران
بگفت و کشید از میان ذوالفقار
[illegible] یکی نره شیر [illegible]
همین زد [illegible] روز [illegible]
[illegible] زد تیغ بر فرق [illegible]
[illegible] تیغ آمدی در میان
[illegible] سلطان روز نبرد
ز غوغای دیو چکاچاک تیغ
ز غوغای [illegible] آواز نای
شده کوه صحرا پر از دیو [illegible]
همین زد [illegible] ذوالفقار
دل [illegible] دیوان شکستن گرفت
[illegible] دیوان [illegible]

[illegible] سروران شاه روز جزا
شهی [illegible] کرم
که ماند بعالم همی داستان
گهی زد [illegible] و گهی [illegible]
که در [illegible]
[illegible] چرخ [illegible]
[illegible] کمر
[illegible] زمان
[illegible] کرد
زمین و زمان [illegible] تیغ
تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
همه روی صحرا پر از [illegible]
همی کشت از آن [illegible] دیوان هزار
[illegible] همه دیو [illegible] گرفت
همی جنگ از نو گرفتند باز

امیر جهان سرور قاضیان / بغرّش درآمد چو شیر ژیان
همی کشت از ایشان شه نامور / که تا زاغ شب بر دراکند پر
چو شب چادر سبز بر سر کشید / همی لشکر زنگیان شد پدید
بصد زد بوان زهر سو غریو / تو گفتی که رنگ زمین گشت دیو
بمانند دریای جوشان شدند / در آن تیره شب خود کوشان شدند
بجایی بر مرتضی سنگ و تیغ / بمانند باران که آید ز میغ
شه نامور حیدر مرتضا / بزد نعره مانند اژدها
ز آواز حیدر در آن جن بشت / تو گفتی قیامت پدیدار گشت
ده و ده هزار اندر آن انجمن / بترزیدشان دل ز هیبت بتن
فتادند در خاک بیجان شدند / همه نره دیوان پریشان شدند
بر ایشان همی زد علی ذوالفقار / همی کشت ز ایشان ده و ده هزار
سراسر شب همی جنگ بد تا بروز / چو بنمود رخ مهر عالم فروز
چه بودند دیوان در آن رزمگاه / که بمرد همان شاه چون خشم مست
چه پس همی هر کسی عزم کرد / که تا که پدیدند از راه گرد
رسید تو دیوان پانصد هزار / خروشان جوشان چو ابر بهار

بگردند

بگردند حمله ابر هر سو سپاه / بر آن جنیان لعین و دغا
امیر جهان حیدر پر هنر / شه اوند صمصام تیغ دو سر
بهر سو که آورد حمله ز کین / بکندی ابا سر ز دیو لعین
مع القصه آن شاه مرد جهان / شکسته یکی لشکر از کافران
ز نو لشکری آمدی بی‌شمار / همه نره دیوان و خنجر گذار
دیگر ره بمیدان کین تاختند / دیگر باره جنگی ز نو ساختند
شب و روز حیدر در آن کارزار / ایزد ابر جنیان ذوالفقار
بهر سو فتاده بمانند کوه / بری کشته پشته ز جنی گروه
همه دشت کشته چه دریای خون / جهانی تن دیو در وی نگون
شه نامور حیدر حق پرست / بدست اندر آن تیغ چون شیر مست
همی کشت دیو و همی ریخت خون / ز کشتار آن دیو کشته نگون
بری با صف سر جمله افغان کنان / بگفتند ای خسرو جنیان
نداریم ما پیش از این تاب جنگ / نیارد کسی پیش حیدر درنگ
یکی چاره کن ابا و فا / دگر نه شود جمله لشکر تباه
چو بشنید سر از این گفته پاسخ شنید / بتند ببر جنیان پلید

بگفتا که آخر چه بلکش است / اگر کوه روئین اگر آهن است
شما ایند اینجا هزاران هزار / ندارید آخر از این کارزار
بگفتند لشکر برو ای امیر / نکرده مرا این مرد زد جنگ سیر
اگر صد هزاران سپاه دگر / بیاید به پیکار و بسته کمر
کشند حمله یکجا هم اندر زمان / نباشند بکشتی بمانند آن
چو بشنید این قول را خفت سر / بترسید بر خود مران دیو نر
بیامد بری ادشه نامدار / که بادا کند بکدمی کارزار
بر مرتضا ضربت برسر کش / بدوزخ فرستاد آن پیکرش
چه دیدند دیوان در آن کرزار / همین هر کدامی بجایی نشست
چه عاجز شدند جنیان لعین / فتادند در پای آن شاه دین
بگشتند ما مور طاعت همه / مسلمان شدند آن جماعت همه
امیر جهان حیدر کامیاب / بفرمود آرند یک دلو آب
برای نگاه جمهور پاکیزه روی / بگفتا که ای شاه فرخنده خوی
یکی کنج پاشه مرا از پدر / پر از لعل یاقوت در و گهر
بفرمای تا جنیان آورند / تمامی آن گنج بالا برند

بکردند شه
ملک حسی

بگردند شه را بصد را خراب / گرفتند راه طریق ثواب
ز دیوان از آنجای صد مرد کار / ربودند تخت شه نامدار
بیالا ببردند شه را ز زیر / بنزد محمد شه بی نظیر
چو حیدر ز چاه وی بالا رسید / تو گفتی که آواز بر مه رسید
امیر جهان احمد بحر و بر / گرفته شه مؤمنان را ببر
بگردند بر شاه مردان نبی / نبی گفت علی را دعای جلی
بیامد بس آنگاه جمهور دیو / بصدق روان خالی از مکر و ریو
زمین را به پیش نبی بوسه داد / زبان را بمدح نبی برگشاد
همه عهد بستند پیش نبی / که یکدم نیایند روی زمین
بداد ندا آن آب بر پیره زن / پس ایمان بیاورد آن پیره زن
هر اهل مجلس چه خرم شدند / گروه منافق بماتم شدند
الهی بحق خداوندیت / بآن ذات بی‌مثل و مانندیت
که خواننده را با نویسنده باز / بیامرز ای قادر بی نیاز
همه اهل مجلس صغار و کبار / بیامرز ای قادر کردگار
هر آنکس که آمین بگوید یقین / بیامرزش ای کردگار معین

نفذر
فرزل
غلام ملک حسی

از بابت سیاح مملکت ...

هزاران درود و هزاران سلام	زما بر محمد علیه السلام
هزاران درود و هزاران ثنا	زما باد بر روضهٔ مصطفی
هزاران درود و هزاران هزار	زما باد بر صاحب ذوالفقار
هزاران درود و هزاران جلا	زما باد بر جان پاک علی
هزاران درود و هزاران تحف	زما باد بر جان شاه نجف
هزاران درود و هزاران آفرین	ابر آل و اصحابش اجمعین
هزاران تک و لعن بحد و مر	زما باد لعنت بر ریش عمر
الهی بر این کمترین خطا و زشت	مکن ناامیدش ز باغ بهشت
بحق شفیع رسول جهان	ببخش گناه همه دوستان

بسم الله الرحمن الرحیم

رفتن محمد حنفیه بحرب در فرنگ

کسانی که مرموز در پرده اند	ز سلمان روایت چنین کرده اند
که بود سلطان کون و مکان	محمد حبیب خدای جهان
ز مسجد چو فارغ شد از امر حق	همی داد ارکان دین را سبق
در آن دم اندر عمر گردید رنگ	چنین گفت با شاه با نام و ننگ

سپاهی رسیدند از ارض روم	کز ایشان بلرزند این مرز و بوم
در آهن نهانند چارصد سوار	تنی هر یکی همچه یک کوه پار
اگر دست بر تیغ بران کنند	همه را بیک لحظه ویران کنند
برانند لیکن که فرمان بریم	همه ایلچی از جانب قیصریم
نبی گفت آیند بسعد معاد	که برخیز ای سرور پاک زاد
برو نزد آن قوم بی انتظار	از آن چارصد تن یکی را بیار
بگفتا بحیدر هم اندر زمان	بیاور چهاری از آن مردمان
چو رفتند در خدمت مصطفی	بگفتند بحد دعا و ثنا
چو آمد دعا و ثناشان قبول	نهادند یک نامه نزد رسول

سری نامه بر نام معبود دید
سری نامه را مصطفی باز کرد	علی را بسوی خود آواز کرد
بگفتا که ای سرور مومنان	بلند از برای محبان بخوان
چو آن نامه را دید آن کامیاب	برافروخت چون لعل از آفتاب
لب روح پرور زهم باز کرد	مطلع نامه را شاه آغاز کرد
سر نامه بر نام معبود دید	ولی حق آواز خود برکشید

پس از نعت حق بود نعت رسول	پس نعت او نعت زوج بتول
رقیه بنت رسول خدا	محمد که هست سرور انبیا
بدان ای رسول خدای جهان	کسی هستم از جملهٔ شیعیان
خدا را ندانیم الا یکی	نداریم در ذات او هیچ شکی
تو ای سرور جمله انبیا	علی جانشینت بحکم خدا
بصوم و صلوة ایم بنهاده دل	گذاریم بر یاد حق متصل
نهادیم گردن بخمس و زکات	بسودای دینیم در موت و حیات
یکی پادشاهست اندر فرنگ	نداند خدا را بجز چوب و سنگ
سپاهیست بیحد ز اندازه بیش	همه کافر و ملحد و زشت کیش
فرستاد آن کافر نابکار	پی حرب ما مرد پانصد هزار
بود پنج سردار همراهشان	همه همچو رستم یل و پهلوان
همه روم زیر ستم پرکشش	از آن ناکسان روز ما چون شبش
بمن داد پیغام آن نابکار	که برگرد از دین خود زینهار
سپاهی فرستادم بی شکی	که نگذارد از حق پرستان یکی
نخواهید گردید اگر بت پرست	ز شمشیر بران نخواهید رست

از آن پنج سردار یک یک جدا	بود نامشان ای رسول خدا
بزرگ همه لیبا بن ... م	چو گشتاسپ طهماس ابن سام
امان خواستیم ای شهی نامدار	چهل روز از لشکر بی شمار
چهل روز ما را امان داده اند	کمر بسته پر کینه ایستاده اند
کنون چشم داریم ای نامدار	که ما را رهانی ازین گیر و دار
سپاهی فرستی که روز مصاف	برسند اری نزد دیوان قاف
دیگر آنکه بر ما نباشند دست	شوند این خلایق همه بت پرست
درین ملک مومن نماند یکی	در افتد خلل در ره دین بسی
روا گر بود نزد جان آفرین	که خلقی بگردند از راه دین
تو دانی دیگر حرف شد تمام	بفرما دعا رس دگر والسلام
چو آن نامه را شه بپایان رساند	رسول خدا در تفکر بماند
صحابه از آن حال پریشان شدند	از آن گفتگو دل پریشان شدند
نبی سر بر آورد یک داستان	شنیدید این قصه پیر و جوان
بود بخت آنکه گفتگو بر شما	که هستید یار رسول خدا
گذارند اگر در بلاشان قبول	روا که بزیر د خدا و رسول

محمد حنفیه دران بزمگاه
بپاخواست با عارض همچو ماه

که این جنگ را دار از من قبول
اگر راضی شوند شاه خدا و رسول

ثنا گفت بر سید انبیا
دگر گفت کی شاه ملک بقا

من آن خلق را کز غم حق براست
هران کس که گاه نجات فرمان براست

بده لشکری تا بگاه نبرد
برادرم من از لشکر کفر گرد

نبی گفت ای نوجوان دلیر
الهی نگردی ز پیکار سیر

اگرچه آید ترا این هنر
ولی داده‌اند اهل دین راهبر

که جز پیر سالار لشکر مباد
جهان تشنه بید و همه بیاد

اگر شاه مردان کند عزم راه
بود فتح و نصرت ازان بر سپاه

دیا خدا اگر نبی این شنود
بپاخواست وز جا زبان برگشود

ثنا بر نبی گفت آن شهریار
بگفتا که کردم بجان اختیار

سپه جمع کرد از دلیران دین
جدا کرد ازینها او میر دین

ز اصحاب ده تن دلیران کار
بهر شیران جنگی که در کارزار

روان کرد همراه شیر خدا
ابو المیحن و مالک با وفا

بمنزل چو رفت آن امام انام
بجنبش که کرد آن شه مقام

فرود آمدند

فرود آمدند لشکر مؤمنان
بپاشد سراپرده سایبان

همه سروران نزد شه آمدند
ستاده بخدمت همه صف زدند

بپاخواست سلطان محمد ز جا
بگفتا کای سرور اولیا

مرا مرد جنگی دو باره هزار
بود هر یکی همچو اسفندیار

بده رخصتم تا که اول روم
سپاه خود از پیش لشکر برم

رسول خدا گفت ای نوجوان
یقینم که در دل چه داری زمان

ز دشمن نگهدار خود را نکو
زبد اصل هرگز نکو نی مجو

سپردم ترا بر خدای معین
که دارد نگاهت ز ارباب کین

چو شهزاده رخصت گرفت از رسول
جدا کرد کردان خود را قبول

روان گشت یکسر ز لد پیش شاه
دو باره هزار شیر جولان خویش

طلب کرد نو یک خود در زمان
بزرگان بسردار نام آوران

بدیشان بگفتا که دشمن یقین
کمربسته‌اند از پی جنگ کین

بدانید رومی ز خیل فرنگ
بترسند چو آهو ز پیش پلنگ

مبادا که از لشکر بیکران
بر ایشان شود حال آن مؤمنان

بدر با سپاه از عقب میرسید
بهنگام که شهر بام میرسید

جهان به که امروز آن جا رسیم
براییم خود را بر ایشان زنیم

رسیم ما اگر کو گریزان شوند
و یا بلکه ایشان مسلمان شوند

اگر کشته گردیم هم باک نیست
سرانجام عالم بجز خاک نیست

چو در راه حق جان سپاری کنیم
برین علی سنکی ربی کنیم

اگر داد نصرت بما کردگار
چو آن کافران را بسازیم کار

بگویند این داستان سالها
در افتد بروی زمین این صدا

برانند یاران و خویش و تبار
که میآید از دست ما نیز کار

چو جمع جوانان نادیده جنگ
شنیدند این داستان بیدرنگ

بگفتند هستیم برای تو
سر ما فدای کف پای تو

اگر در رکاب تو بازیم جان
بود از شهریار ملک جهان

بگفتار شان گشت شهزاده شاد
نشستند بر مرکبان همچو باد

چنان راند شهزاده نامدار
که در راه آن ماند ابر بهار

بیکسو منزل بهر صبح و شام
همین راند تا کرد منزل تمام

چهل تن بری او بماندند پس
نماندند جوانان دیگر هیچکس

بیک شهر دید آن شه کامران
میان شهر خلایق جهان تا جهان

همه برج

همه برج بارو ی قلعه سنگ
همه گرد گردش سپاه فرنگ

ستم خورده بودند آنکافران
که گیرند آن شهر را مؤمنان

سوار و پیاده بپایین دیوار
همه جنگ بگشوده سوی حصار

گروهی بدامن کشان مشت خاک
گروهی سپر کرده از درد چاک

که خندق شود پر ز خشت و ز سنگ
بگیرند آن شهر را بیدرنگ

دران شهر مردم بجان آمدند
زن و مرد شان در فغان آمدند

برهنه همه سر و دستها بر دعا
برآورده زاری کنان بر خدا

بفریاد و زاری و افغان کنان
مدد خواسته از خدای جهان

چو شهزاده آن حالها را بدید
یکی نعره چون پلنگ بر کشید

برآورد آواز از شهرها ر
تو گفتی مگر بود رعد بهار

حمایل همه تیغها بر یمین
بکف نیزها جمله خارا شکن

جوانان بکف تیغ در پیش سر
گران بود از شیر فلک بر قدر

سپر هر یکی خود کوه نگار
نشانده بگوهر در شاهوار

نهان کرده تن را ملوکانه تاب
ز خود سر ده چو چشمه آفتاب

بپوشیده آنان لال پاک جان
سراپای خود را که شش ازان

چو منت پذیرفت آن ... برآورد زینه ان افلاک گرد
بجز کف تنها است این جهان را نهنگ بیم قدرت در او دست
همی کف زد نعره بر خنک خویش ...
کاین شهسوار همینکه زان بست بگیر بر این قوم از چپ و راست
ز نیزه ی طهماس سو باد دیگر صف آرایی کرد دید آن بهر
بیک بار شهزاده نامدار درود نبی گفت با چهل سوار
چو سیلاب ... بتند پر با لشکر زور مند
چه نوجوان ... با شیر هراسی نبود از همه لشکرش
بان کافران ای دلیران دین زدند از غضب همچو شیر غرین
برآورد شهزاده تیغ از میان بزد بر عدو همچو شیر ژیان
هر کس را زان تیغ زخمی رسید تن هر کسی زخم کاری بدید
بیکبار زد تیغ بر فرق سر که بد کافر تیغش سر تا کمر
جهت ... هر سو اشاره نمود از آن بت پرستان برآورد گرد
جوانان او همچو شیر شکار شادوند در لشکر بی شمار
بیک حمله جمعی از آن کافران در آن ... طپان

چو دیدند کفار آن ضرب دست صف ... خوانم شکسته
که در ره چنین شیر دل در شکار که رستم نه دیده چنان کارزار
نظر کن اگر هست باور نبود که اینک ... از دها
چو طهماس ... از آن سو نظر یکی نوجوان دید چون شیر نر
بدستش یکی تیغ الماس گون چو باران چکان از او می تیغ ...
بهر سو که چون شیر رو می نهاد هزاران بیالای ... سر می ...
نیامد کسی پیش شمشیر او که نا ... رهی از آن جنگجو
... سران شیران نر شادوند بر آن قوم ... و طبر
چو طهماس دید آن جهان ماجرا برانگیخت آن کوه مرکب ز جا
یکی نعره زد همچو رعد بهار پسر از نعره کف ای جادوی عیار
... که عمر تو آمد بسر کدام است ... تو بوم و بر
یکی دید چون رستم داستان ندیدش ... چو پهلوان
بل و شیر دل گرد خنجر گذار فراز یکی مرکب کوه پار
بامن ... کو سر نا ندم یکی گرز فولاد کرده علم
بزد نعره شهزاده نامدار چنین گفت ای کافر نابکار

بود نام من وردم تیغ من ... تمنای لات ...
مدان غیر از آن تو حنه ای دیگر همه در سر شیر بی سالار
... ویت راستی ای نام ز بعد نبی بر همه خاص و عام
ز نعره شهزاده ... نام ... چو بشنید آن کافر نا قبول
ز دو شیر از بدان ... بسر برآورد گرز آن سگ بی پیر
بگفتا بگیر ای سوار دلیر زبالا همی خواست آرد بزیر
برآورد ... آن شیر ... چنان شیر بزد بر دوال کمر
بیفگند ... کافر ... بند کشته آن کافر ...
در افتاد شهزاده ... دیگران از ... در ... آن کافران
بگستاس بودند ... جز که طهماس بند سوی ... سفر
چو مرکب برادر شنید آن ... بنو نعره بر لشکر ...
چو شهزاده ... سپاه گران چنان ... بر کار ... جهان
نهادند بر آن سرکشان تیغ تیز برآورد از ... ستیز
بهر سو که ... سمند بهر زخم مردی ز پا می فگند
چو ... ان او ... آن جنگجو

در آن حال گشتاسب ... ز درد برادر بشد نوحه گر
گریبان در ... سینه چاک ز غم ریخته بر سر خود ...
برادر و ... خود از ... همی کرد گرد ... برادر
بگفتا که ... است او را چنان نمانده بر من ... عیان
نمودند بدان سگ چه شهزاده ... نظر کرد آن کافر بد لقا
بدان سگ نمودند شهزاده را ز رشک ... کرد عارض نقاب
یکی نوجوان دید چون آفتاب کف آورده بر لب چو پیلان مست
بصمصام مصری برآورد دست بهر حمله مردی ز زین ... بود
بهر جانب او حمله چون می نمود در افتاده بود آن ... هوشمند
چو گرگ که در گله گوسفند که شد کشته در دست این نامدار
بجز کف طهماس بی اختیار کمر بست بد ز راه دین او عنان
تمامی بدان دست برد ... بزد ... نزد طهماس جا
... از آن خون طهماس ... در آمد ... چه زرد ...
همان گفت ... برانگیخت اسب فتاد ... کافر ... شیر
یکی نعره زد کی جوان دلیر

بکشتی جوانی که اندر فرنگ — مشابش نبد هیچکس در فرنگ
ولیکن که عمرت بپایان رسید — نمانی دیگر منزل کنون دید
ستانم همین لحظه من تورا — پسندند دیگر کسان تورا
چو بشنید شهزاده گفتار او — نظر کرد بر قد و رفتار او
بیکا کافری دید آن شهریار — پیالا و پهنا چو شاخ چنار
بگفت ای بداختر ز من گوش کن — بیک شربت از دست من نوش کن
بر آورد خنجر که بر دوش — وه آب او خنجر آن خنجرش
ز حجت بدو گفت ایمان بیار — وگرنه برارم ز جانت دمار
بگفت ار مسلمان شوم پادشا — مرا خون بریزی ز روی جفا
محمد حنیفه بدو گفت باز چه — که برگو که باشد بی نیاز
محمد نبی هست او را رسول — ولیخند ادند زود چو بتول
ولیکن نهان داشت در سینه کین — مسلمان شد از روی ترس آن لعین
گذشته آن سر افراز از کینه اش — همان لحظه بر حالت اینچنین
بشد باز بر مرکب خویش وار — نبرسید لشکر از آن شهریار
چو برگشت املاق از رزمگاه — بیامد بدان کوه دیو سیاه

چو برگشت املاق از رزمگاه
بیامد بدان کوه دیو سیاه
بدو گفت املاق کی نامدار
یکی پیر سگ بد جو قطران بنام

بر آن پیر سگ بود قطران بنام — بفرمان او بود لشکر تمام
بدو گفت املاق کی نامدار — ندیم چنان کودک باوقار
شهادت بگفتیم اندر زبان — موافق نکشیمان دل خود جوان
برنجیر ازین جا سوی — برانیم ازین جا بجای خویش
بدو گفت قطران کای نامدار — ازین بهتر اندیشه نابد بکار
بگفتند گشته باهم سوار — بنزدیک شهزاده نامدار
به تدبیر آن پیر ناپارسا — مسلمان شدند جمله خیل سپاه
بگفتند یک شاه عالیمقام — ازاینجا سوی کشور ما خرام
چه کردیم اسلام از تو قبول — بیاموز ما را طریق رسول
ز ران مکرشان شاه دین بیخبر — بشهر اندر آمد چه قرص قمر
بویران یکی شهر آراسته — بسی نوجوانان نوخواسته
بقصر اندر آمد شهی حق پرست — چو قیصر بران تخت شاهی نشست
نشستند املاق قطران شاه — بنزدیک شهزاده خادمان سپاه
انکار نشستند از هر طرف — گروهی بخدمت کشیدند صف
بقطران نظر کرد املاق دون — ز ران قصر رفتند مردو برون

چنین گفت — به ینکونه بشنید گز حسم
نشستند زودند آن دو بداصل زهر — بروند در قصر ازدو پر ز قهر
ز ریشان ستانید شهزاده جام — بنزدیک لب برد از احترام
بگفتا به اوا کای کافران — کنند از جهالت تو را قصد جان
بیاد آمد او را که شاه دلی — امام هدی شاه مردان علی
که او را وصیت چنان کرده بود — که زنها هرجا که آیی فرود
همان چیز ارزنده یادش آمد — مکن تکیه بر قول صاحب سرا
نظر سوی املاق کرد آن امیر — بزد بانگ این جام از من بگیر
پدر گفته با من وصیت چنین — که هر جا که مهمان کنندت براین
که اول خورد هرچه او میزبان — پس از وی تو بر خور ز دست ران
ازین شربت اول تو خود نوش کن — عداوت ز خاطر فراموش کن
بلرزید املاق بر خویشتن — درانده نبودش مجال سخن
ز سلطان محمد ستانید جام — بنزدیک لب برد آن ناتمام
همینداخت انجام شربت بریخت — تو گویی جگر رگ و جان از او بگریخت
بدان گفت شهزاده نکته دان — که دارند آن کافران قصد جان

دگر روز چون مجلس آراسته — همان جبینی شه که میخواستند
بصحبت همین کرد آن شهریار — که گیرد مکر دین با ایشان قرار
ولیکن نباشد درست این امید — که اید برون میوه از شاخ بید
چنین گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بر آن طینت پاک باد
درختی که تلخست ویرا سرشت — گرش بر نشانی بباغ بهشت
سرانجام گوهر بکار آورد — همان میوه تلخ بار آورد
دگر باره املاق قطران لعیم — نشستند باهم درون حرم
بگفتند کاین مکر باشد هبا — چه سازیم بارو که گردد فنا
چنین گفت املاق ناهوشمند — که او را بر بام بام بلند
در اندازم از بام او را چنان — که نه نام مانه از او نه نشان
بشد شاد قطران ز گفتار او — که لعنت بر او باد کردار او
بنزدیک آن شاه ناهی شدند — نه سر کش بسان غلامان شدند
نشستند در پیش آن شهریار — که گردد مکر دل بایشان قرار
همین داد تعلیم ناکسان — که گیرند آن قوم را و امان
بنا که چه املاق بنهان شدند — ز گفتار آن سگ زبان داشتید

چنین گفت ای خسرو کامران
ملالت مبادا ز دور زمان
مده جان ملال ای شه کامران
بیا تا برانیم بر روی بام
ازین جا بما بس ظاهرست
نمایان بسی منزل نادرست
زگفتار آن سرکش نیکنام
برای تفرج برآمد ببام
بیامد آن سر افراز عالم پناه
همین داشت خوار از نگرش نگاه
یکی با نظر کرد آن نامور
در آورد دشتی به پیش نظر
همه خاک او همچو قطران سیاه
بحیرت فتاد آن شه دین پناه
ز املاق پرسید آن شهریار
که احوال این دشت کن آشکار
بگفتا یکی دیو ای حق پرست
گرفته درین دشت جای نشست
ز دور سلیمان درین جا بار
گرفتست آن دیو ناکس قرار
دم او سیه کرده این دشت را
بران بلکه سیاهی ندارند راه
نظر کرد شهزاده سوی دگر
یکی قلعه آمدش در نظر
ازان قلعه آتش علم میکشید
ولی شعله اش بر فلک میرسید
بپرسید شهزاده این زان کیست
درین قلعه این آتش از بهر چیست
چنین گفت املاق کی شهریار
یکی کافرست اندران کینه دار
بود نام جمهور با دو سر
همه دود جنگ از یک بتر

یکی دختری هست آن بداندیش را
که او مهر در رشک خورشید را
ز خوبی ندارد بعالم نظیر
نمی برد کس پیش آن دلپذیر
زمین مدتی شد که دل بسته است
بران قلعه هم بهر آن دلبرست
مرا اینست روی او هم امید
که چون من اسیرست دیو پلید
شب و روز آتش کند او همین
که نگشاید آن دیو ناله کمین
که آن دیو عاشق بدان دخترست
که هر کس گذشت پیش وی از درست
بدان گفت شهزاده کی نامدار
بدان قلعه هم گر توانی گذار
بگفتا که من جانب آن حصار
نه بتوانم آنجا نمودن گذار
بدو گفت شهزاده نازنین
که آر با لب مرا زیر زین
بزد برآمد املاق ناهوشیار
بقطران چنین گفت کی نامدار
بیکبار یکی کار او ساختم
بکام نهنگ درانداختم
ازان قلعه حاصل برآید همه
در [illegible] بکال و بوسفید
برد گر بگوشش شه آمد بیار
برآورد آن دیو دردم دمار
بفرمود تا اسپ شهزاده را
کشیدند در زیر زین طلا
برون آمد آن پرغضب شهسوار
روان گشت دردم سوی آن حصار

[illegible]

فتادش چو در پای قلعه گذار
نبرماسمانی فتادش نظار
بپا پای یکی سر آن نامدار
فرود آمد از مرکب راهوار
ولی بود آنجا لحظه وقت نماز
گزارد نماز عصر بی نیاز
نماز را در نشست بعد از نماز
همان خواند با عجز و زاری نیاز
دران روز شهزاده را گبر دور
[illegible] رفته بود از برای شکار
بخود گفت همراه خیل و سپاه
که دارند او از آفت نگاه
دران قلعه آن دختر نازنین
خود آتش همین کرد بر دو فلک
همی خواند قرآن بآواز بلند
شنیدش صدایش از رحجند
بخود گفت در قلعه کافران
که باشد که در وی ز ایمان نشان
شده آن روز آخر برای شهریار
همین بار تا مرز دیو شکار
ولی آمد آن ماه بالای برج
چه کو هر که از وی برون سر ز درج
که بنگرد آن گرد شکار
چرا باز نامد بوی حصار
درآمد بچشمش یکی نوجوان
که از عکس و بدرمهی آسمان
نگاه کرده در سایهٔ تخت جا
رها کرده مرکب ز بهر چرا
شهزاده چون دید پر شد نظر
بسی گذرد [illegible]

بدانکو نشد

بدان کو نشد همچو آن دلستان
که از یاد رو رفت گویا زبان
ازان سوی آن دختر نازنین
زهم باز کرد آن لب شکرین
بگفت السلام ای علی اژدر پیر
بکام تو بادا جهان سربسر
محمد بنامی و بابت علیست
فلک را ز بازوی تو سروری
بدو گفت شهزاده کی سیمتن
چه دانی تو نام من و باب من
چنین گفت دختر که ای آفتاب
ولیکن شب آمد محمد بخواب
جمال تو از دور با من نمود
نمود آنکه بشارت شنود
مرا نیز زین العرب کرد نام
بتو عقد من بست از احترام
بدو گفت سلطان که بنت راه
بقولیکه گفتی چه داری گواه
بگفتا که قرآن گواه منست
که گردیده هادی پناه منست
همین گفت بسیار گردان شکار
بخواند آیتی چون در شاهوار
بدو گفت شهزاده گلعذار
گواه تو بس گفته کرد کار
دگر گفت دختر که ای دین پناه
بیا تا بگیرم ازین [illegible]
بگیرم [illegible] لعل و گهر
گریزیم [illegible] جای دگر
چنین گفت شهزاده کامران
کجای خاک گشت چو باغ جنان

[illegible]

بدو گفت شهزاده [illegible] نیما
[illegible] شهزاده [illegible] برد
[illegible] دختری [illegible] من
[illegible] آنک [illegible] حلال
برو تا نه بیند ورا هیچکس
بدو گفت شهزاده ای دلستان
چه در قلعه شد دختر نازنین
ندیدند شهزاده را هیچکس
دگر یک [illegible] در [illegible] بود
چو نیکو نظر کرد آن [illegible] سیر
یکی نوجوان دید چون آفتاب
بتن [illegible] برآید [illegible] سخن
هم از زره [illegible] غضنفر
رخش [illegible] از [illegible] زعفران
چو [illegible] اورا [illegible] دید
بگو تا بدانم چه پیش آمدت
بگفته ای پدر در [illegible] حصار

کزان [illegible] خود [illegible]
کاز جان در [illegible] بخورد بگرد
نکردی چه گفتم همه [illegible] من
ترا امت ازین کافران فضیلان
خداوند عالم مرا بار و بس
رها کن مرا با خدای جهان
رسیدند چو [illegible] آن اهل کیل
به قلعه برفتند چه مور و مگس
همی رند مرکب ز پی همچو دود
بران شاهزاده فتادش نظر
برآمد برو غو همی چون [illegible]
روان تاخت در قلعه [illegible]
سرو دست [illegible] از آن [illegible] شجر
برآمد چه یاقوت گفتش [illegible]
بدو گفت آخر چه درد رسید
[illegible] ازان [illegible] دل [illegible]
[illegible] جوانی [illegible]

بخان در [illegible]

چنانی در صلابت که [illegible]
بجا [illegible] گفتگو
برادر یکی [illegible] میان خطر
چه شد یکی کودک [illegible]
بیارم [illegible] گر چه خود رستم آ[illegible]
همان گفت و برگشت چون [illegible]
برون رفت اسب از درون حصار
برآهن نهان کرده پا تا به سر
فتادش نظر سوی آن [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] برگشتن [illegible] آن
چه شخصی [illegible] اینجا چرا آمدی
[illegible] آن [illegible]
بنزدیک او تاخت [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]

[illegible] اژدهای [illegible]
که هرگز [illegible] چو او [illegible]
بدان نعره [illegible]
کزین کو نه [illegible] زحد [illegible]
که [illegible] بعالم [illegible]
به پشت تکاور براورد پای
کشیده یکی تیغ زهر آب [illegible]
چو رستم همان آمد [illegible]
بلرزید برخود چه برگ چنار
پشیمان شد از آمدن آن لعین
به پیش آمد و [illegible] جوان
چرا [illegible] این حصار [illegible]
که من [illegible]
[illegible]
[illegible] همه [illegible]

بچا [illegible] آن [illegible] تیز
چنان کوفت [illegible] بر سرش
بجا رود [illegible] سوی [illegible] رخت
چه اورا بدان [illegible] بست
چه جمهور [illegible] کشید انتظار
برفتند [illegible] یکایک برون
ولی هر یکی [illegible] دگر
چه جمهور در قلعه دید آن جهان
چرا [illegible] دل [illegible]
فرستاد جمهور اورا روان
چه آمد برون تا [illegible]
[illegible] رسید و برگشت [illegible]
[illegible] جمهور [illegible]
برون آمد از قلعه چون شیر نر
[illegible] نوجوان

گرفتش [illegible] تیغ تیز
که افگند [illegible] آن [illegible]
بر آن [illegible]
بیامد دگر باره بر جا نشست
نیامد خبر هیچ از آن [illegible]
که [illegible] ازان [illegible]
ببست آن سرافراز [illegible]
که یکتن نیامد ازان مردمان
بیاورد ازان شاهزاده خبر
به بیند چه شد حال آن [illegible]
یکایک بر آن نخل [illegible] دید
بنزدیک جمهور برد این خبر
[illegible] از کینه بر پشت مرکب سوار
فتادش [illegible] نظر
چه شخصی [illegible] این مردمان

اشارت نمود او

اشارت نمود آن [illegible]
[illegible] جمهور از [illegible]
بدو گفت [illegible] دیگران
بگفتا ای نوجوان دلیر
[illegible] که داری [illegible]
[illegible] گیتی [illegible]
بدو گفت شهزاده نوجوان
[illegible] همه دشمنان غالبم
[illegible] گفته [illegible]
کمر بند جمهور [illegible] سخت
زدش بر زمین آن [illegible]
[illegible] خنجر [illegible]
بدو گفت شهزاده با وفا
محمد [illegible] حق [illegible] خدا است
[illegible] خدای جهان [illegible]

[illegible] بنیش
[illegible] گرانگردیش
[illegible] نوجوان
که [illegible] نره شیر
که از [illegible] قصه [illegible]
که هرگز ندیدم چه تو [illegible] سوار
منم ابن حیدر [illegible]
که پور علی بن ابو طالبم
برانگیخت از اسپ [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] از سینه [illegible] نشست
بلرزید برخود همه [illegible]
[illegible] بیاور بذات خدا
همه [illegible]
که همچون خلیل [illegible]

کرامات نیاری بترم رفت ٭ بهم برزنم جمله کشورت
بگو دگفت جمهور پاک اعتقاد که خوبست گفتا رت ای پاک زاد
دگر نه چنین کودک خورد سال اسیرم نکردی بدین یال بال
مسلمان شد از اعتقاد درست رضای حق و لذت عمر جست
همه آن جوانان مسلمان شدند مراں کشیرد ار آشنا خوان شدند
به قلعه در آمد شهی نیکبخت نشانید جمهور را بر تخت
خدمه دار بر بست پیشش کمر فشانید بر وی بسی سیم و زر
پس آن نگار زین العرب را بخواند زعزت بنزدیک خویشش نشاند
بدو گفت یک رشک خورشید ماه همه عمر کم بودیم بوده رنج راه
درا پیچ ما طریق رسول که کردیم دین محمد قبول
بدو گفت دختر کای سرفراز مسلمان شدم از شما زود باز
بخواب من آمد محمد شبی که بر برج بنو چنین کوکبی
مرا بهر بردین و آئین خویش همین نوجوان برد او را به پیش
مرا نام گفت و مرا عهد بست بیاییم چه لازمی عقد دست
بدو گفت باید بدانم کراه بگفتا که او هم کلام خدا

بخواند آیتی از کلام خدا ازان رفت جمهور را جان و را
زره بش همان لفظ با خویش برد بشهزاده سلطان محمد سپرد
بگفتا کای بی نظیر جهان تو دادی بما جنت جاودان
بخاک رحمت همت ما را امید مبادا این لذکر دیو سفید
بود قرب سال ای سرفراز که دارد ز سودای دختر گداز
نه بودیم غافل از و یکزمان نکهداشتیمش ازان بدگمان
سپردیم با تو تو دانی و داد نکهداریش شب ازان زشت خو
همین ماند شهزاده وان نگار که بودش رخی بر زهد لاله زار
همین گفت آن قلعه آراسته شد سحر ازان قلعه برخواسته
نشستند با هم چه خورشید و ماه زمانی بکردند بر رسم نگاه
ولی بود شهزاده پس خسته ناک که حرب عدو کرده بودش هلاک
نهاد آن سرافراز سر را بخواب بران دختر دیده آفتاب
که ناگه به تقدیر پروردگار ز روز ازلش بد سرنوشته آشکار
گریبان دختر گرفت و زجاه ربودش بگردون باد صبا
یکی نعره زد دختر نازنین کجائی مرا بند دیو لعین

چه شهزاده زان خواب بیدار شد ندید از پری چهره خود اثر
همان لحظه بر پشت مرکب نشست بری قصر املاق شد آن حق پرست
بزد نعره املاق بیدار شد روان تا بری لقد گذار شد
بگفتا کای شاه نیکو نهاد ز دور زمانه ملالت مباد
نگه کرد آن شاه یزدان پرست ازان قلعه باز آمده پر شکست
برفتی سوی آن سگان دلیر که از بهر ان بود در حذر نره شیر
بخندید شهزاده کامکار بگفتا ازیشان گرفتم حصار
ز چنگم ندیدند یکتن امان مسلمان شدند جملگی مردمان
بمن داد دختر بصدق تمام که بادا بر او رحمت حق مدام
نکو بد حاصل مراد از امید ببردش بناگاه دیو سفید
بیا همره من ایا مهربان بده جای آن دیو سیر را نشان
چه بشنید املاق ازان شهریار مران حرف گفتا بجان شهریار
مکن قصد ان دیو ناهوشمند که ناگه ازان بر تو آید گزند
بدو گفت شهزاده تخت کوب روان شو که خواهی بریزم بجوی
بترسید املاق ازان شهریار پس از بیم او گشت در دم سوار

روان گشت شهزاده پس از قفا نهادند رو سوی دیو بلا ٭
رسیدند آن جا که آن چاه بود همی رفت ازان چاه بر چرخ دود
بسر پوش چه دیو ناهوشیار یکی سنگ آورده از کوهسار
نهاده بران چاه سنگ گران چنان دید شهزاده انس و جان
با ملاق گفتا که بکشای چنگ بیفکن بدور از دری چاه سنگ
فرود آمد املاق آن تخت گاه که بردار آن سنگ را آن شکوه
نجنبید آن سنگ از جایگاه بدو گفت شهزاده دین پناه
که بگذار این سنگ صنع خدا نظر کن که بنمایدت بی دغا
زیرک فرود آمد آن کامران بزد دست برداشت سنگ گران
چنان دور افکند از پیش چاه تو گفتی نه بوده دران جایگاه
ز فتراک بگشاد آن کمند با ملاق گفت آن شه ارجمند
که در شو در این چاه ای نامور جدا کن ازین دیو ناپاک سر
بدو گفت املاق کای شهریار مرا حد آن نیست معذور دار
مرا خون بریزد صد جای اوی کاین زهره نیست ای پاک دین
بدو گفت شهزاده ارجمند که نیکو نگهدار تا رکمند

به پیکار آن دیو بگذاشتن   که لرزان شد از هیبت آن اهرمن
[illegible] گشت   با ناف کمان بلند شد اندر دست
[illegible] دلاور [illegible]   نوبت زخم تیره از زره ای پاهو شیر
چو چیره هم [illegible] فتند [illegible] بو نر   یکی نعره خواهم کشید از جگر
ز [illegible] دران درایم به جنگ   کشایم پی جنگ آن دیو چنگ
چو بر دست من دیو گردد هلاک   برآرم یکی نعره صعبناک
همین گفت و زود دستها بر کمر   در آن چاه شد آن شهی نامور
در آن چاه یاد از دمش رسید   یکی چاه بجست و غایت بدید
ز مکینی نقبی نمودار شد   روان او بر آن نقب گذار شد
چه قدری دران نقب پیمود راه   ز آهن دری دید آن دین پناه
چو خیبر فروبسته در اندرون   در اندیشه شد آن شه ذوفنون
یکی اسم بودش بیاد از پدر   چو برخواند ناخن آن حال بگشود در
یکی گنبدی دید گختی [illegible]   بر آن روی خوابیده آن دیو زشت
[illegible] از [illegible]   [illegible] آن گشته
دو یک نصف او بود پیمانه برف   همه عمر در جاهلیت کرده صرف

دو یک نصف دیگر به قطران سیاه   چو آن را بدید [illegible] دین پناه
ثنا گفت بر حی جان آفرین   که [illegible] بسته بنقشی [illegible]
بجا که نظر کرد در پای تخت   بدید آن سرافراز فیروزه بخت
که افتاده بیچاره زین العرب   ازان دیو در ابتلای عجب
بموی سرش بسته بر پای تخت   تنش گشته بودی چو برگ درخت
گشودش ازان محنت و ابتلا   نمودش نوازش شه با وفا
ازان خانه اش برد تن ارجمند   بیاورد آن جا که بودش کمند
[illegible] و برگشت شاه دلیر   در آمد در آن خانه چون نره شیر
برآورد شمشیر خونخوار را   که سازد سر دیو از تن جدا
دگر باره بر خویش اندیشه کرد   که نبود چنین کارها کار مرد
بخواب ار کشم مرده گشته ز من   کنی پور آن شاه خیبرشکن
مرا او را بلند خواب بیدار کن   چو بیدار شد عزم پیکار کن
که چون بیدار از تو رسد آن جدا   بهر سان کشتی آن دیو ناپاک را
اگر گویی او را کشتم بخواب   نگیرند از مردی تو حساب
برآن نعره از خواب بیدار کن   ببیدار اش تیغ در کار کن

همی گفت و زد نعره صعبناک   [illegible] که بر خویش لرزید خاک
نکردید بیدار آن تیره دیو   ازان نعره بجهید بر صد غریو
بزد نوک تیغش بپای آن چنان   که از خواب برجست آن بدگمان
نظر کرد او لب بران پای تخت   بدید آنچه میخواست آن شوربخت
بسلطان محمد فتادش نظر   بزد نعره صعب آن دیو نر
بگفتا که تو از کجا آمدی   بمنزل که من چرا آمدی
نیامد مسلمان بدین چاه من   همی داشت آرزو بی [illegible] من
گذشته بمنوای من راه بر   نیامد بدین چاه باد سحر
بگفتا چه کردی دلارام من   کجا رفت سرو گلندام من
جوابش بگفت شهزاده نامدار   برون کن تو از دل خیال [illegible]
بگرد از ره کفر ایمان بیار   خدا یکی مدان غیر پروردگار
محمد رسول است از بعد او   بود یار من حیدر جنگجو
چنانم ترا تیغ زهرابدار   گر ایمان نیاری ایا نابکار
شد آن دیو از گفت او خشمناک   یکی سنگ برداشت از روی خاک
بزد نعره گفت اینک بگیر   چو فگند بر جست از جا امیر
بزد تیغ تیزش چنان بر کمر   که افگند ازان [illegible]

چو [illegible] رها داد آن نابکار   [illegible] گفت شهزاده نامدار
[illegible] بنهان فرزند [illegible]   که املاق زو کنند او را شنید
[illegible] آن دیو را کشته دید   کند از تعجب [illegible]
بگردید شهزاده در چاه سار   در آن دیر مان جهان یکی عمار
بیک گوشه دید آن پرهنر   یکی کاو صندوق لعلی دگر
بیاورد او را بنزد کمند   شهر باز کرد آن شه ارجمند
در آن جا نشانید آن ماه را   سر قفل کرد آن شه با وفا
به بست استوارش بحکم کمند   برآورد آواز خود را بلند
چو املاق صندوق بالا کشید   دلیل قفل را بر سر آن تدبیر
بصد حیله آن قفل را برگشاد   چو چشمش بزین العرب او فتاد
ز شادی بنان و بدان آن چنان   که گفتی یمی گنجی اندر جهان
در آن جا گرفتند آن بدنهاد   بدو گفت ایزد مراد تو را
همی گشت و بنشست بر جای خویش   نشانید آن [illegible] در قفای
[illegible] مرکب بگرداند [illegible]   سوی خانه خویشتن [illegible]
[illegible] سوی شهر [illegible] ماند   همی کرد یاد املاق خواند

بیا از جانب او آن اسیکی بدنهاد ز ایزان شهنشاه مذهب جاه
بزد گفت آخر نکردی نکوی که بیرون کشت شهزادهٔ آن جنگجوی
بیا با چاه اندر چنان مبتلا همین بایدان جا بیرون ترا
دل از جان شهر شیرین خود برگرفت غم سوزش عشق از سر گرفت
بزندان همین کنده دست سپید همین گفت رستم ز دیو سفید
در آنجا که خاصم درین چاه مرد درین گفتگو لیس زغم خواب کرد
به درخواب کاشانه نظر کرد شکار نظر بر رسول خدا لیس نثار
برآورد افغان که ای آب سما وری لطف بر روی من برگشت
گرفتار چاه بلا مانده ام زبا رگرامی جدا مانده ام
هرانکس تو شمس کند اعتقاد بجای که دارم گرفتار باد
بپوسید او را محمد جبین مشو تو ازین حال اندوهگین
که چون چشم خود برگشادی نظر بیا برون آئی از چاه چون آفتاب
همین گفت غایب شدش از نظر رسیدی برا درد از خواب سر
قصه راجع اطلاق بی دزد را ببرد آن بریرا ازان کوی چاه
برآمد. اس حیدر در ... که چون آدم از ابراهیم ابن ...

نه دندان ازان چه برقیق کمند بفرمان ... درچه فکند
بران روشن و آن تلبی مرد دست در آمد زچه آن شهی حق پرست
نظر کرد آن اسب از روی چاه همین کرد شهزاده آن جا نگاه
بزد دست در حلقهٔ آن کمند چه مرغ سبکپر شه هوشمند
ازان چاه آمد سلیمان بدر بشد خیره از کار آن پیر
بمالید گوش دیرش شهریار در افتاد در خاک ره بی قرار
همان دم بگردش خدا را سجود همی گفت بر صدر عالم درود
دیگر بار شد بار پارا سوار روان گشت بر جانب آن حصار
چو اندک رهی رفت آن شهریار یکی گرد از دور شد آشکار
عیان گشت جمهور باده هزار بدیدند شهزاده را در گذار
ببیش آمدند بر طریق نیاز زبان در ثنایش گشادند باز
بگفتند خوش کردی ای شهریار که برگشتی از پیش آن نابکار
چه ما و چه زین العرب صد هزار فدای سرت باد ای شهریار
چنین گفت آن شاه عالی نصب که رفتم تنها دیو من ز غضب
سیک تیغ من کار او ساختم ازان عالم را به پرداختم

در آوردم از چاه زین العرب بدزد ... اطلاق آن بد نسب
کنون میبردم جانب آن حصار که از جان آن سگ برآرم دمار
چو این گفت شهزادهٔ نامور یکی گرد برخواست از روی بر
چه برخواست آن گرد تیره زوار عیان گشت ماکه یکی شعله نور
کزان خاک دان بر سما سر کشید چه شهزاده سلطان محمد بدید
شهی دین حسن بود دیگر حسین کزانشان بدی ... از ...
دو شادی رخش بهتر از گل شکوه زبان برکشید و به جمهور گفت
که نسل شد آن مهر و شمس و قمر دو نور از عین علی را پسر
بود نام ایشان حسین و حسن که هم شهریار و هم صف شکن
ز عمر شریفش افزون تر ... زاده از معصوم پیغمبر ...
رسیدند با هم چه شیر شکار گرفتند سر ... دیگر در کنار
بیان کرد شهزادهٔ دین پناه ازان تیره دیو و احوال چاه
بکردند بر وی هزار آفرین پس آنکه بدادند مژده چنین
که اینک پدر حیدر نامدار بیاورده لشکر بگرد حصار
سپه سی هزار اند با شاه دین گرفته در پای قلعهٔ آن لعین

برفتند سوی پدر شادکام بشد گرگ او رسیدند شاه ام
علی شد به دیدار شهزاده شاد نوازید فرزند را چو پسران
به علم و ولایت بیان کرد شاه ز احوال آن دیو ملعون و چاه
در آنجا چه در راه ... گذشت بیان کرد آن شاه دین سرگذشت
محمد حنیفه گشوده نظر شد حیر از گفتگوی پدر
لب بگشادش بود اندوهگین که یارب چه شد حال آن نازنین
بعلم ولایت امام مبین بدان گشت اندوه شهزاده دلی
بگفتش که ای دیده جهان مبادا ترا غم ز دور زمان
بگفتا چرا این ملول این چنین که بسیار می بینمت دل غمین
بگفتا که ای ابن عالم ... همی سوزدم دل بزین العرب
همی آمد آواز کوس از حصار ندانم چه شد حال آن گلعذار
مبارک سپاه کافر ... رسانید بر آن نازنین دست رد
چه بشنید برخواست آن شاه دین همان دم برون رفت از بهر کین
سوی قلعه کافران شد روان به ملک رسید آن شهی کامران
... که از بهر ... سپاه طلا همی داشت آن مرد ...

بدو گفت آن خسرو نامور / که بی‌باش یار خود نکو بخبر
که امشب درین قلعهٔ کافران / درآیم بامر خدای جهان
برون آرم آن دختر پاک را / که او هست فرزند من در بلا
همین گفت آن شاه عالیجناب / روان گشت چون برق در روز شب
برون رفت در قلعه مانند باد / قدم بر دری قصر کافر نهاد
بیک اسم معبود خواند و بدید / مران در ولی باز شد بی کلید
یکی بزم دید آن شه آراسته / خروش از دل ساز برخاسته
ز شادی بر آورده بربط فغان / دف و چنگ نالیده با ارغوان
برقص آمده بلبلان هر طرف / زن و مرد شادی کنان صف بصف
چنین گفت شاه ولایت پناه / که ساز بزم عیش شما را تباه
بیک اسم خواند آن شه کارستان / که در دیده خلق بسته نهان
برون رفت در قصر زرین الوب / یکی تخت دید آن امیر عرب
چو دید آن شهی دین کان گلعذار / همین گرید از غم چو ابر بهار
دریده گریبان و موکرده باز / روان کرده بر چهره اشک نیاز
بخود گفت بینم کجا دلربا / چه نوع است در راه مهر و وفا

درینجا کوم

ورین جا بیکدم توقف نما / که آن دختر شوخ طلعت زرا
که ناگاه املاق پی پا و سر / بجمع کنیزان درآمد ز در
سرا ز باده شوق دختر گران / ز شادی نگنجیده اندر جهان
بیامد بران تخت آن بت پرست / به پهلوی آن ماه سیما نشست
بپوشیده دختر رخ نازنین / تهی کرد پهلوی خود زان لعین
همی خواست آن کافر بت پرست / که یابد بدان گنج مقصود دست
بر آورد دختر دو دست دعا / بدرگاه بخشنده بی ریا
چنین گفت ای قادر بی نیاز / تو ای رازاحوالم آگاه ساز
نگه دار این کافر ناکسم / الهی لطف تو یار باشد بسم
همی بود او در دعا و نیاز / که کافر سویش کرد دستی دراز
پی کشتن او دختر کی چنان / که افکندش از تخت بر خاکدان
ز جا جست آن کافر از روی کین / برآورد شمشیر کین آن لعین
همی خواست آن تیغ بروی زند / نهال جهان نازنین برکند
که حیدر گرفتش بشمشیر دست / زدش بر زمین هر دو دستش ببست
برستش دو پا و بگردن فگند / بزد نعره کی دختر ارجمند

روان رو که فرزند من / نه از سر خبر دارد اصلا نه تن
نظر کرد دختر [illegible] / [illegible] صدای [illegible] راشنید
[illegible] املاق را [illegible] / روان گشت آن خسرو نازنین
[illegible] از قیف [illegible] / بره بیرون نهاد آن مه از قصر پا
همی رفت آن پیشوای جهان / ز پی دخترش همچو سرو روان
بدروازه آمد [illegible] را / بزد بانگ بر مالک با وفا
بگفتا که نیک است ای نازنین / [illegible] گفت او در او تبستان ازین
بگو گفت مالک که حیدر [illegible] / بیاورده [illegible] سیم و زر
در افکند آنگاه املاق را / گرفت آن لعین را بروی هوا
[illegible] آن کبر را او بزد بر زمین / بقتلش برآورد شمشیر کین
[illegible] از ازرق [illegible] / به خندق بیفکند آن پیکرش
[illegible] دختر گرفت آن زمان / برآن آب شد شاه نامی روان
ز خندق گذشت آن شهی نامور / که یک سو از آن شاه ناگر دید تر
بشکر [illegible] آن ماه را / وزان شادمان [illegible]
بیاورد بر خود نامی سپر / که از آن زمین کرد و در رحمت ببرد

دیگررود

دیگر روز کز قلعه آسمان / [illegible] رفت خورشید زرین ستان
لوای شه زنگ شد سرنگون / ز رنگ افق مشعل لاله گون
برارست خرد [illegible] وفا / جهان را بکردار مهمان سرا
چه از قلعه کفار بر خواسته شد / نشد آنچه معلوم بی خواسته شد
ندیدند زا ملاق نام و نشان / بگشته لبیار از کافران
مع القصه یکسر مسلمان شدند / ز کفر و ضلالت پشیمان شدند
شهر کرد قسمت بدان بوستان / برآمد ازان قلعه مال جهان
بروی بس دری شاد کامی گشاد / هر آن قلعه را شه بجمهور داد
کرد همی ز اصحاب لشکر پرکر / روان کرد در نزد شان امیر
که باشند حران قوم را رهنما / بر ایشان نمانده راه خدا
چو فارغ شد از کار زان روزگار / سوی مصطفی رفت شادی کنان

بپیشه ایجاد رب العالمین بکشیر درشت / رز برای دشمنان مصطفی شمشیر درشت
مادر گیتی نزاده در جهان مثل علی / آسمان گویا کمر در کش همان شمشیر داشت
عزیزی چو بزدان کی یاد تمام شد در یوم پنجشنبه و بیستم شهر ربیع الاول [illegible]
الهی هر آنکس که این خط نوشت / [illegible] نام [illegible] نهفته

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدایی که یکتاست اوست / توانا و دانا و بیناست اوست
همه سر پنهان بود آگه است / بیکتاییش لا شریک له است
بود صانع صنع اللیل النهار / که از خاک خوار آورد گل زخار
نگهدار خلقان پروردگار / کریم و رحیم است آمرزگار
شهانی که دارند گنج و سپاه / از ایشان امید از ایشان پناه
گدایان که دایم گدایی کنند / بنامش دری پادشاهی زنند
دهد صبرشان ما بر صبران / بحکمت با ایشاد دیوانیان
انیس دل دردمندان هم اوست / صبوری ده صابران است اوست
زنور خودش کرد دری بدید / زحق بر همه گمرهان شد کلید
از ایشان ورا برگزیده خدا / زعزت ورا نام شد مصطفی
رسول خداوند داد آورست / امین خدایست و پیغمبرست
رسول خداوند فرد و معین / سر کشان خسرو پاک دین

علی آن شه کو شهان را سرست / که بن عم و داماد پیغمبرست
شهی شیر دل شیر یزدان پاک / مقامش شده از تیغ تیزش هلاک
علی قاتل مشرکان روز کین / که یزدان بدو داد شمشیر کین
مرادی مؤمنی کو نماید به بد / چه گویم علی زود یابد مدد
که با مرتضا حل هر مشکلی / بدین نظم توفیق ده یا علی
گهی مرغ روحم تو بیدار کن / زبانم بگو با تو گفتار کن
دلا بر زبان وصف او نیک کن / بلطف دل خود با خلاص کن
سلیمان نشان خسرو پاک دین / زیزدان بدو باد صد آفرین
منوچهر چهره فریدون لقا / ز اصل نسب از علی مرتضا
غضنفر ابوالقاسم عباس شاه / که تاج شهانست ظل الله
شه روم روش بشد زو جبین / بدرگاه او جمله سر بر زمین
شهان جهان جمله نخجیر او / سر سرکشان زیر شمشیر او
اللهی نگه دار این پاک زاد / که شیران شکارست حیدر نژاد
خدایا که این خاطر هر غم / بکش شاد و شاهان زخم یکدم
در آن دم کاین نظم آمد به / ز قفل دلم برگشود آن کلید

ز هجر نبی افتخار بشر / گذشته ز سال احمد و عشر
روایت چنین آمدم سوی گوش / که یک شخص دانا دل و تیز هوش
که یک روز پیغمبر پاک جان / بمسجد نشسته بدل شادمان
بگردش صحابان ز زرین کمر / ز نام آوران شیر همه سر بسر
نشسته علی پیش او با صفا / گرو صد صفا داشتی مصطفی
دگر دختران ما به بهر علی / حسن بود پیشش و یار حسین
عزیز دامیر دامیر و وزیر / ابر خالد و سعد آن کان خیر
براهیم و مالک چه مقداد کرد / ابوالمحجن آن شیر با دست برد
دگر عمر معدیکرب شیر دل / که شیر از نهیبش بگشتی خجل
چگویم همه نام شاهان بتن / بمجلس همه جمع بد انجمن
نبی لفظ شکر شکن برگشود / سما و زمین را معطر نمود
چنین گفت ای نامداران من / دلیران خنجر گذاران من
ز اصحاب دارم یکی آرزو / از این شیر مردان آزاد خو
که گوید به پیشم یکی سرگذشت / که از سر گذشت خودش بر گذشت
هر آنکس که استید بارای هوش / دمی این سخنها بداور بدو گوش

صحابه چو از وی حکایت شنید / ز قفل دل خویش جستند کلید
از آن معرکه عمر معدی کرب / ثنا گفت او را بلفظ عرب
که از حق تو را مستانت این / تو بی سر در آسمان و زمین
سلیمان و جمشید خاقان چین / بدرگاه تو سر نهند بر زمین
گذشتی ز نه چرخ هفتم فلک / بدرگاه تو ایزدی با ملک
عزیز خدایی و نور خدا / بیامد بتو سوره هل اتی
سر سرکشان خسرو تیز هوش / بدین بنده یکدم تو میدار گوش
کنم سرگذشت خودم آشکار / که عبرت بمانی ابا نامدار
چه بگذشت عمرم چهل پنج سال / تهمتن صفت داشتم کتف و یال
ز شیران جنگی هژبران دشت / برم کی توانستی آسان گذشت
پلنگان بکوه و نهنگان بآب / ز شمشیر من کی برفتی بخواب
چنان داشتم بازوی زورناک / که از بیشتر میربودم ز خاک
ولیکن در آن وقت کافر بدم / ز احوال وارونه آگه بدم ❁
به زلف عروسان دلم بسته بود / جفاکار بدبخت و غرق گناه
غرور جوانی بمن کرد زور / اراده نمودم بشکار و گور

بچه ابرشیی داشتم دست کش   جهنده چو باد و برفتار خوش
و دست د ه ران د ه بینی فراخ   قوی آن چنان بود با یال شاخ
زبنده شنو دهستان درست   که اسب جهنده غم از دل برست
نهادم بر او زین سیمین خدنگ   شدم بر فرازش بسان پلنگ
به قدم یکی تیغ الماس بود   زمرد دسش همچه قرطاس بود
بزیر رکابم عمود گران   مکر داشتی رستم پهلوان
کمانم قوی بود تیرم خدنگ   سواری که شایسته بودم بجنگ
همه جمله با خویشتن بردم چنان   روان کردم آنکه سمند روان
دوان و جهان کرد در مرغزار   بگشتم بدل آرزوی شکار
زناگاه گوری بیامد پدید   دوان از بیابان بنزدم رسید
برانگیختم ابرش تیزگام   که آن صیدرا بازگردم بدام
ز زین برکشادم همانگه کمند   فکندم بسرش اندر آمد ببند
بدو دم خدنگی به پهلوی او   گذر کرده پیکان الذن سوی او
و کوشش گرفتم ز روی ستیز   که ترم سر اشمشیر تیز
زناگاه گردی بیامد پدید   سیه گرد بر اوج معظم رسید

سواری چو سام بر ستور سیاه   درخشنده همچون خوردی صبحگاه
قبایش ز زر بود خودش ز زر   مرصع براو گونه گونه گهر
همه آلت رزم آن نابکار   طلا ساخته بود شاهانه وار
جوانی برومند چو سرو بلند   قوی گردن و بازویش زورمند
تهمتن صفت در رکابش دراز   کمر بود باریک و گردن فراز
بمن گفت ای ناکس بی خرد   که صید کسان را چون کسی سر برد
ستمکار چون سری صید برم زتن   که از ما زر بیابان بیابی کفن
یقین دانم که سالش ده و هفته بود   که با چون منی کارزار آزمود
بدل گفتم این کودک شیرخوار   چگونه فکند صید در مرغزار
چو نزدیک شد لب بخنده گشود   زلفها رخ و عذر خواهی نمود
چو چشمم بر آن اسب تازی فتاد   دل انگیختم بلد تا حب باد
بر آن خسروانی کلاه زرین   مرصع چنان اسب زرین و زین
طمع بر وجودم چنان گشت چیر   که آن نوجوان را در آرم بزیر
شکار فکم دلش را بنوک سنان   بتاراج اسپش برم رایگان
با خون فشانی برافراشتم   ببازی چنان کرد بنداشتم
بنیک سنان بی خون فشان   نهادم بگوشش نشد از روان

دانگه که شبرنگ آن فیل مست   کمربند بنده فشادش ز دست
سنان برگرفتم ز زین خدنگ   که از روی گلنار من رفت رنگ
که او بر زمینم بیفکند پشت   سوی دشنه تیز آورد مشت
یکی بت درون بغل داشتم   گاو راخدا او ندید پنداشتم
بکوها در آرم گاهی نماز را   گذشتم ز خونت بدین بت خدا
چو چشمش بدان صورت بت فتاد   ز بهر صنم خنجر از کف نهاد
چو آزاد گشتم ز بیر بیان   دلم چون کبوتر بدی در طپان
بدل گفتم این بچه شیرخوار   ز شمشیر من چون تنها برد جان بدر
سرم پر ز درد و دلم پر ز کین   دوباره نشستم ابر پشت زین
دوباره کمربند آن اژدها   گرفتم که تا در آرم ز جا
چنان زور کردم بدان شیر دل   فرس تا بزانو فرو شد بگل
ز زورم تهی ماند آن یال و بال   نجنبید جنبیدم بدان بد سگال
چو جنبش در آمد بیازوی زور   گرفت و کشیدم ز پشت ستور
بشد منده با زوی ناحق برکینه   کمربند او هم ز دستم گسست
دارا ره چنان بر زمینم فشرد   ز پشتم بیک استخوان گشت خورد

بمن گفت ای مردک بی حساب   بخون ریزمش خویش کردی شتاب
بخنجر جگربندت از هم درم   ز خونت چو ماهی بگردابی خورم
کشید او یکی خنجری از میان   که تا سر ز تن برد بی گمان
بدل گفتم ای چرخ وارونه کار   برد سر ز جانم برارد دمار
فلک بین چه بازی ابر من نمود   بجانم زیان آمد از بهر سود
بمن گفت نام و نژادت بگو   بدانم که خون که ریزم بجو
بدو گفتم ای شیر عالی نسب   منم بنده عمر صعدی کرب
بمن گفت پیش پدر دیدمت   بدان دیدن امروز بخشیدمت
ولی ای جوان مرده قیس بدان   ز پشت گوان زکوه الکشان
چو آزاد گشتم از آن شیر دل   ز کرداد خود پس گشتم خجل
نشستیم آنجو دو برادر بهم   سخن در میانه نشد بیش و کم
بگفتا کای عمر با فتنه بس   بلا نیست ما را درین سرزمین
هزاران ازان پس سهمناک   دلم از غم اندر شد چاک چاک
و سه باره با لشکر صد هزار   گریختم از پیش آن نابکار
غرا پی بمالکم بسی کرده است   بپی شیر مردان زمین خورده است

بیو ... نا نژو مهبر دان چنان / چو انجیر تربچه تا عبان
بدو گفتم ای جفت اسفندیار / عجب آنچه کند با تو او کارزار
بکن صبر ای گرد عالی نشان / که آخر ز جانش برآری روان
به ستوری یکی گرماه اوی / ازان جا بمنزل نهادیم روی
یقینم چنان گشت آن گرد شیر / درین دم بمیدان ندارد نظیر
درآمد ... بود ... چنگال / درین دم شعارست هم بر زبان
و میرا امیران ولی خدا / علی آن شه لو کشف فی الغطا
چو این سرگذشت آمد او بگوش / رگ جسم و جانش برآمد بجوش
چنان در غضب رفت شیر خدا / که در لرزه افتاد و الارض و سما
همه موی او از قبا شد بدر / چو نوک سنان رستم نامور
به عمر ای چنین گفت پس مرتضی / که ای عمر نیکو نهاد و با صفا
کجا باشد آن مره بن قیس نام / زه روز تر ویک شهرش کدام
ستایش بگفتا که ای شهریار / تو ای شیر یزدان پروردگار
ز سوزی بهر کار یار جهان / که باد اخدای تو ... خصم جان
یقین دان تو ای سرور پاک دین / که جا شیر بود در فلا نه زمین

بملک یمن پادشاهست او / بود بت پرست آن سگ کینه جو
ازین جا بدان جای شماهنر / توان رفتن ای سرور پاک گهر
ولی گاه دیو است آن ره گذر / بود دیو آن جا وراهفت سر
ندارد رهی جز بری شهر دیو / که عالم ازان در خروش و غریو
علی خورد سوگند به یزدان پاک / که او کرد از این همه عالم ز خاک
بکوی آن احمد پاک دین / سر انبیا خاتم المرسلین
که تا مره را کشته یا بسته دست / نبینم درین جا نیایم نشست
به قنبر بفرمود دلدل بیار / میان سفر بند از بهر کار
براهبر را باز فرمود شاه / که در دم بفرمود از بهر راه
ابو المحجن آن گرد عالی نژاد / همان عمر کو این سخن کرد یاد
حسین و حسن شهوران دین / نشستند هر ... ز این
چنین شش سواره بگشتند سوار / یا ... آلت کارزار
شب و روز راندند مرکب فراز / گهی بر نشیب و گهی بر فراز
چو راندند مقدار یکماه راه / رسیدند در ... دیو سیاه
یکی شهر در رهگذر یافتند / بنزدیک آن شهر بشتافتند

براه بر جما بود ار ... / از و گشته غمگین دل هوشمند
... کرد ... در / بدی دیو آن جا ...
چه بوی پای آدمی دید دیو / زبان پلیدش برآمد غریو
بفرمود به ... دیوان خویش / که در دم صلاح ... بیش
که آمد علی آن شه ... / بگیرید ... درین رهگذر
به ... سپاهش تمام / به ... برکشیدند دام
جهان پر ز غوغای دیو ... / دد و دام از بیابان گریزان شده
بکه جنگ پیوسته شد در زمان / چه ... آخر زمان
علی تیغ تیز از میان برکشید / سر دیو همچون علف می برید
براهیم خود را به یزدان سپرد / بگرزی دو ... میکرد خرد
ابو المحجن آن گرد چون شیر زد ... / ز خون دد ... خاک را داد ...
... عمرو با شیر ... / ابر خون دیوان برآورد دست
حسین و حسن آن سواران دین / به دیوان نهادند شمشیر کین
ازان سوی دیوان برانگیخته / ... زهر ...
... چالاک ... / ملک بر فلک ... از غریو

هوا پر ز گرد و زمین رنگ رنگ / هژبران بخون اندر آلود چنگ
ز بازوی آن صاحب ذوالفقار / در و دشت میدان ز خون لاله زار
شنیدم در آن روز آن روزگار / بدیوان بدوزخ بشد چل هزار
بکرد آن هفت سر دیده بال / کر آن لشکرش چون بشد رایگان
ابو المحجن و مالک شیر گیر / ز دیوان شدند خسته از زخم تیر
حسین و حسن آن دو شاه جهان / شدند خسته از زخم تیر و سنان
سر عمرو ... باره پار / ز کوپال دیوان برگشته کار
مع القصه کردان زرین کمر / شدند خسته از زخم دیوان نر
روان ... چون جان ... / همه ... دیوان ...
... روان شد ... کین / سالار امان بیامد بمیدان کین
چه کوهی روان شد بروی زمین / ... زمین و زمان
بغرش درآمد چو ... / ز ... از قالب پرید
چو عمر گران مایه او را بدید / ... تو مردان مرد
علی گفت ای دیو ... هرزه گرد / ... آن دیو شد ...
... اسم اعظم ... خواند

چه نزدیک شد آن بلای سیاه
علی سوی او کرد یک دم نگاه

چو نزدیک شد آن بلای سیاه
یکی کوه دید او چه البرز کوه
بفرقش مناره برسته درخت
بهر سر چهار شاخ بدوش بلند
زهوی تنش جنگل آورده باز
علی چون چنان جنس نادیده بود
حیران و حس چون بدیدند چنان
نکرد از حیدر از آن بلا
علی گفت ای خالق غیب دان
غفوری و صنعت کرد صانعی
توشش آفریدی چنین اژدها
بده فرصتم تا که سرهای او
چو دیو آن چنان روی حیدر بدید
بفعل برگشاد و برافراشت بر
چنان بر سپر کرد او دیو جست

علی سوی او کرد یک دم نگاه
بدان کوه هفتاد و منار ستوه
همه چار لعبت بدان شوربخت
درازی او و بدان سان لمکند
تو گفتی بدو رسته بید و چنار
عجب ماند انگشت خود را گزید
بگفتند ای خالق غیب دان
رزی آفت بدی از دین و سما
ز صنعت طلسمی چنین شد عیان
ز هر نیک و بد بر بلا مانعی
محل تا که برما نیارد گزند
بکایک ربا ایشان گرد و
بزدید گرز گران بر کشید
علی خود نهان کرد زیر سپر
گران آتشی خرمنی برفروخت

لشکرهم زیاده

66

زدش زخم بر پا زدش همچو بار
ز بهر علی واقف از کار شد
علی زود دلدل به یکسو دوان
چنان زد براو ذوالفقار و سپر
بلحظه همان دست خود باز جست
دو پاره بزد بر سرش ذوالفقار
سه خود بکوبید در زمان باز جست
چه عمر و هاشم دیدند چنان
علی چنین چنان کرده دیو دید
که ای واقف از کارهای نهان
بنالید بر کردگار جهان *
شب تار ای کردگار غفور
بپاکان که در غش نیالوده اند
بشب زنده داران تو بالله
آه یتیمان دل سوخته

سپه را که شد تو هاروت کار
نموی زد لدل خبر دار شد
به تیغ دوم بر کشید از میان
که یکدستش افتاد بر خاک بر
بخود ولیکه در زمان او درست
که بگسترانید رفت در خاک سار
بار خدا آن شیر شد درست
تو گفتی که از جسمشان رفته جان
سوی کردگار جهان بنگرید

که ای واقف از رازهای نهان
شوی واقف از راه رفتار مور
که دایم به ذکر خدا بوده اند
اگر در شب بعذر ند اندر کنند
که از هجر شب بیرهی سوخته

بحق نبی آن شه انبیا
که فرستد فتح ای خدای کبیر
بساعت فرستاد رب جلیل
برو رو فرستادان فرستاد باز
بساعت فرستاد رب جلیل
علی را بگو ای شه شیردل
علی گفت آنم بنام خدا
چنان زد براو ذوالفقار و سپر
به البرز کوهی که از زلزله
از آن هفت گردن بشد خون روان
سر او بریزید روی زمین
چنان کوه از بیخ آمد بزیر
علی سجده بر فتح بزدان نمود
الهی تویی پادشاه جهان
بخاصان درگاهت ای کردگار

که او دیو و دنیا بکرد آشکار
از این درد رحم کن ای دستگیر
ز بهر ولادت بجد جبرئیل
بنزدیک آن شاه کردن فراز
ز بهر ولادت هوا
بکن هم در دل زدی بو خجل
بتازید دلدل به باد صبا
بیکضرب اشا داد و هفت سر
فرد برزد و کردش متصل
در اشا دراز با یه کوه گران
ز دزد چنان پیکر آن لعین
شجو خدا کرد شمشیر دلیر
بمالید رخ را بخاک سجود
که تنت نگهدار کل جهان
که یکبار حاجات بنده برآر

درآنکه همکار

67

ملک احمد از هفتم تا ابد کن
رب ز بهر مرکب مشتری
به در قهر نامه یک رانم فرس
اثیر دم که پیکر گفت چون دجرا
دلا پیش از این نغمه بها زراز
علی چون سر از سجده کردگار
بدیدند یاران همه پیش او
علی بر رزان همه بنگرید
ز آب دهن مرهم حمله داد

روایت چنین از کسی آزاده شود
که چون مرتضا قلعه هفت سر
دو سه روز ماندند آنجا نگاه
بروز چهارم چه خورشید
ببینی نهادند نام آذران

ز رخ میش از آن شاه دین
انیسی که آن بهر عیسی
نویدی مرسلش یار فریادرس
بدان پاره سر ور بختی بود
نیارب بیمار دری پی نیاز
برآورد آن حسرو نا مدار
بمالید رخ جمله بر خاک او
یکایک بر ایشان نظر کرد دید
ز لطف علی جمله کشته شد

ز شخصی که اصلش ز شیر ار بود
بفتح خدا کرد زور و دلیر
فرا عابیا بسوده از تیغ راه
بسی کرد از کوه خود بدر
برگشت تا آذری مرد دان

بهر [illegible] وفادار — همه بارسان آلت کارزار
[illegible] سه برجی [illegible] — برید و کز آن [illegible] خسروز
یکی قلعه دید [illegible] اندر هوا — ز صنع خودش آفریده خدا
برو در خودش [illegible] چهار — فراخ و بلند و قوی پیکرش
حصارش ز آهن بدی ساخته — براد برج فولاد پرداخته
سرش بر هوا بود چندین حصار — فرازش عقاب ار نکردی گذار
بخندق یکی جسر فولاد بود — برسم فرومایه شداد بود
بقنبر بگفتا ببین دراز بار — روان [illegible] چهار
کس سری آن [illegible] هیچ عنان — اگر ز جان ببر با هم کسان
بر [illegible] ابوالمحجن [illegible] — بگشتند ساکن در آن مرغزار
بیک دشت دریای آن قلعه بود — در آن دشت [illegible] موکب چه بود
چه [illegible] برجکه [illegible] بالا کشید — سواران [illegible] از چهار دید
بنوبک قیس [illegible] اندر میان — که آمد پدید از سفر [illegible]
[illegible] مرغی [illegible] — گز ایشان [illegible]
بقامت بلند و بگردن فراز — قوی پشت و بال و در [illegible] دراز

بزیر اندران بارها چون نهنگ — به سران [illegible] از بهر جنگ
به قیس این شنید از لب [illegible] — دو دیدار و بیالای برج گران
نظر چون بکرد آن تازی نکند — دژ ایشان بدل سخت در خیره ماند
همان پیر کبر جهسته سرشت — خبیث و پلید و بد [illegible]
بچشم خودش پهلوانان بدید — بمژه یکی نعره بر کشید
که ای پور فرخنده پهلوان — یکی مژده دارم بتو رایگان
تو میخواستی با سپاه گران — روی سوی کمه بدان جادوان
علی [illegible] بیاری برم — کنی شاه این دل [illegible]
کنون مرتضا جادوی پیش [illegible] — روان سوی [illegible] با تیغ کین
اگر مرد او دینی ایا جنگجو — بجنگش در آ تو [illegible]
که او را ببندی به خم کمند — سرم بر فرازی بچرخ بلند
که او را ببینم به بند گران — [illegible] سرفراز کردم جهان
چه مژده شنید آن جهان مژده گاه — ز شادی یکی نعره زد در زمان
بگفتا که با بند مردان کار — دلیران کردن کش و نامدار
بیا تا [illegible] — که حق تبارک [illegible] نمود

بسی [illegible] — که از [illegible]
[illegible] — برورش [illegible]
[illegible] — شنیدم که [illegible]
[illegible] زاد — که چون او دلیری ز مادر نزاد
[illegible] — که [illegible] ناتوان
[illegible] — بد و خلعت آراست پیش کیان
برآمد جنین [illegible] پس [illegible] — که از جان او هیچ اندوه [illegible]
گذر کرد [illegible] — [illegible] باسعدیار
[illegible] — ابوالمحجن آن [illegible]
[illegible] — که امام حسن بود دیگر حسین
[illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible] برگشته بود
[illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible]
[illegible] رزم [illegible] — [illegible]

[illegible]

تنش زیر جوشن نهان ساخته — چهار آینه بر وی افراخته
بزیرش یکی تازی بادپا — که چون باز [illegible] ز صیاد
بزد بانگ بگفتا که ای مرتضا — بپای چو افتادی [illegible]
همیدون [illegible] کار دیگر — که کردن [illegible] تو گردی اسیر
براهیم چون گفته او شنید — عجب کافری [illegible]
بیاران بگفتا که گیرید قرار — که با کبر ملعون بکنم کارزار
ندانم فلک مهربان با که است — که خواهم [illegible]
[illegible] اندر امید لطف خدا — ازو هم امید و ازو هم پناه
بیک اسب [illegible] — که چون [illegible] سفید
سیاه خایه و چشم بینی فراخ — دونده چو باد و پرنده چو زاغ
برآمد بر آن مرکب تیز گام — بر آراست خود را ز بهر [illegible]
بر فولاد پوشیده سر را چنان — که چشمش ندیدی جای از گستوان
عمود گران بود بر دست او — که البرز [illegible] پابست او
باست [illegible] — درآمد بمیدان چه شیر ژیان
چو آن کبر [illegible] براهیم [illegible] — یکی تیغ شیر از میان برکشید

چنان زد ابر ... ان نامدار
... سیم چون ... تیغش ببرید
بنفشه ... خنک تازید پای
چه کافر ... کرد ... گرز و به
سپر را ... بهم درنورد
بیفتاد ... مرکب راهوار
... شد ... چه از در برون
... چون براند ...
چنین ... سعید بر شصت و پنج
... ماه دیدبان
به دیدند آن چنان سعد یار لعین
عقابا ... چهار بال
در دست آن تیره دل
...
آنکه که تو کیستی
... سعد یار

که از ضرب تیغش برآمد شرار
... گرز ... زرین برکشید
که چون باد صرصر درآمد ز جای
... سپهر بر سر ... کشید
... نقاب برون کرد زرد
... سیه کافر نابکار
که از ... آمدی بوی خون
تو گفتی که ... او ... بود
... کرد ...
... پهلوان
بمیدان درآمد ... کین
تو گفتی که رخش ... ذال
که از ... کوی زمین
عجب کافری نابسندیده ... دید
تو آن سعد یار لعین ...
کنم دست از خون تو لاله زار

کشیدند هر دو گرز گران
فرود کوفتند آن بر آن آن بر آن
ز ضرب سه گرز آن هر دو گرد
... گرز شمشیر ...
چه ... از مرکبان ...
براهیم گفتا ... ای خدا
به عمرم ندیدم چنین پهلوان
یکی نیزه داشت آن نامدار
... الماس برواخته
... خون فشان
... بهفشرد ...
سر نیزه ...
ز مرکب نگون گشت ... سعد یار
براهیم چون سعد ...
براهیم چون گشت ...
ابر کافران حمله چون شیر برد

... بر مرکبان ...
که ... زابلی
... استخوان ...
سپر ...
... ز نوبرین خدنگ
تو ...
... ای خدای جهان
که از سنگ خاره ... گذار
... آن چنان ... ساخته

فرو شد ...
گذر کرده بود از ... زره
تو گفتی ... بار
... خون ... کشید
... گرز آورد ...
زکافر ... نامور ...

...

براو حمله کردند نام آوران
... آن ... نامدار
صد و شصت دیگر ...
از آن سوی کبران ... بانگ
براهیم چون شیر آشفته مست
... گردند آن صف پناه
... تیز تر تیغ آن نامدار
... دید ... گفت
تو گویی نهنگست بدریای آب
... نامداران ... گشت
که خود روی آوردی رزم ساز
بگفت این و آمد ... برون
براهیم ... نگاه
چه نزدیک تر شد چنان کوه قاف
براهیم بر ...
یکی خود زرین بسر تابناک

فلک گشت از آن جنگ ... گران
ز کبران درافکند ...
نموده همه در صف کارزار
بگردند بر مؤمنان راه تنگ
بکا گرز چون کوه ...
... کرده ...
پراکنده شد لشکر از کارزار
... خیره ماندم ...
که بر ... مردم ...
سپه زان ...
دگر نه شود کار ...
روان شد ...
بر چشمش ... کوه ...
ز زورش زمین را ...
... پیلوارش ...
که خود در فلک ...

زره پوشش ...
به هیکل چه فیل و ببالا چنار
... گردن قوی
... یکی اسب تازی نژاد
... بود ...
... نیزه ...
... ای جادوی نابکار
...
... نیزه ...
... جوشن ...
براهیم چون ضرب ...
...
کمان آن چنان کرد آن نامدار
... نابکار
... گرز تو چون پنبه بود
چنان گرز سنگین ...
... چنان تیغ تیزت ...

... گبار ...
تو گفتی که ... اسفندیار
... قایم ...
که ... چنین ...
... گردن ...
که خون ...
... از پهلوانان ...
...
... پهلوی پهلوان
ولیکن به پهلوش ...
...
...
...
... کارزار
...
...
که چون ...

براهیم گفتش که ای حیله ساز مکو هرزه در رزم را کارساز
اگر لطف یزدان شود یار درم چه گوئی سخن ست زهم بر درم
بگفت این و شمشیر زهرآبدار بزد بر کمربند آن نابکار
نبر هر مویی زاندرام او عجب ماند زان پهلوی جنگجو
بزد بس مرد چون خیال است میان براهیمش آمد بدست
براهیم پیچید بازو دلیر کمربند مرد گرفته چه شیر
کشیدند هر دو دلاور کمر که شد جان از جسم هر دو بدر
زافشردن کتف بازوی زور بسینه رسیدند هر دو ستور
سرانجام اسپ براهیم شیر زپا اندرآمد زضرب دلیر
جدا گشت تا که زین ستور بزد مرد را بر بافت زور
به پیچید مرد چه ... گشت بلنجه براهیم دست ببست
کشیدش سوی ... زود برد ببست پدر قیس کافر سبرو
یکی پهلوانی زخار رزم جای کمربسته مرد دری پیش ازین
نشاندند شیر دگر یال بود برزم اندران رستم زال بود
شنیدم که تا جنس هر یک ... بار پسندیده بودی بهر کارزار

بپوشید درپیش مرد زمین که ای شیردل شاه با آفرین
اگر امر فرمایدم شهریار ببندم کمر از پی کارزار
بپوشید جوشن سران شیر مرد هم اندر زمان میل آورد گرد
اجازت فرستاد مردان کار سوار کند بود همه ... سوار
زقلعه برون شد بشب ... ابوالمحجن شیر آورد گرد
ابوالمحجن آن گرد نیکو روان بپوشید بر تن صلاح گران
بسر بر یکی خود بودش زرین چه بود او بدین ... پیش از این
زره ... پیراهن جوشنش بپوشید چون کوه فولاد تنش
کمیتی بزیرش چه که پیکرش سبک جلد خیز و سبک مغفرش
بگردن خروس و بسینه چه باز بدی پشت کوتاه گوشش دراز
دو گوشش چه نوک قلم تیز بود چه ... سبکخیز بود
بتغیر تنومندی دل سنگ ... بجستن پریدی بسان عقاب
ابوالمحجن آن شیر فرخ نژاد فرس راند در سوی ... چه باد
بیک پهلوان داشتی شهریار که عم زاده ... آن نابکار
نو لیغی که هومان بد آن نابکار که با بهتر ... کارزار

شنیدم پلنگ افکنی نام بود فرستاد ... دواب زرد
ابوالمحجن گرد چون کبر دید بغرید گرز گران برکشید
چنان زد ابر کتف پیکر پلنگ که از خون خود مرکبش گشت رنگ
زضرب سه گرز هر دو دلیر بیکضرب او را در آورد زیر
سوار دوم چون بنزدش رسید ابوالمحجن گرد او را چه دید
رسانید ... نیزه ... بزد سخت بر پهلوی پهلوان
علم ... برداشت انداخت سخت بشد بر زمین جسم او لخت لخت
سوار سیم چون برش در رسید همان کرد از وی برآورد گرد
شش هفت و ... و پنج و ... یکایک ... بی مرانی ... رنگ
ز شمشیر ابوالمحجن رزمساز چه گویم که این قصه بشد دراز
شنیدم که آن روز اندر نبرد ز کافر ... هفتاد مرد
شد ... زبان نابکار ز ... کرد ... کارزار
چو دید آن چنان ... شهریار برآراست خود در پی کارزار
یکی نو ... فولاد بد ... بجوشن ...
کرد ... محمود گران برو زد ... خود ... نام آوران

مع القصه آن کافر زشت کیش با آهن نهان کرد اندام خویش
سواره بشد بر ستور سیاه جهنده چه بادی سحرگاه
چنان بود آن مرکب تیز تند که خاک زمین بر فلک می فشاند
درآمد بمیدان بسان گراز رسید و زنو جنگ آغاز ساز
بهم حمله کردند آن هر دو گرد نیامد زمان زان یکی در وجود
بگرز گران سنگ و ... درستی نماند در تن ... تیغ
چه بشد دیر آورد آن هر دو شیر بکار شد آن مرد در تند چهر
ابوالمحجن آن رزم آورد دید یکی شعله آتش چون برکشید
بیفشرد بر اسپ تا زیر پای چه کوه گران اندر آید زجای
بدستی گرفته چنان تیغ زهرآبدار زفولاد آن سپر بسر در کشید
سپر چون ... تیغ ... چه کرباس از یکدیگر بر شکافت
ز مغفر گذر کرد حلقش برید ز حلقش گذشت و بگردن رسید
بر سینه تا ناف آن شهریار شکافید از هم ...
وز ... سینه آمد بخاک زسینه تا بناف شمشیر چاک
چه دیدند آن لشکر نابکار که با مرگ دم ... شهریار

الجعار

به [illegible] بید آن پهلوان [illegible]
[illegible]

[illegible] ابوالمحجن صف [illegible]
[illegible]

[illegible]
دگر دون [illegible] شیر [illegible]

چو آتش [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] بر فلک همچو گرد [illegible]

[illegible] کار زار
زدند حلقه بر [illegible] زنان

[illegible] رزم خواه
[illegible] سیل سپاه

[illegible] ابوالمحجن [illegible]
[illegible] روی [illegible] لاله زار

[illegible] شیر [illegible]
[illegible] بیفکند صد [illegible]

[illegible]
پراکنده از هم [illegible]

چو [illegible]
فلک [illegible] تیز

[illegible]
[illegible]

[illegible] اندر [illegible]
گزین [illegible]

[illegible] دست او
[illegible]

[illegible] خود هیچ مرد
[illegible] رزم [illegible]

چو [illegible] از ما کم نمود
که جادو [illegible] زور بازو فزود

بگو [illegible]

گذشت [illegible]
به کوه گران اندر آمد [illegible]

چه کوهی [illegible]
دلیر محجن از جهل [illegible]

[illegible] مرد [illegible]
کشیدند شمشیر [illegible]

[illegible] شمشیر تیز
دو آن [illegible] هم در گریز

بجارید [illegible] تیغ [illegible]
بجوشش [illegible]

[illegible] خسته بازوی نام آوران
[illegible] مرد سلاح گران

[illegible] بیکدیگر آن
که از زور بازو شده ناتوان

ابوالمحجن [illegible] *
[illegible] تنگ [illegible]

بپیچید [illegible]
بزد [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] قاورش زود برد
[illegible] اورا [illegible]

شنیدم که [illegible]
که [illegible] گرفت [illegible]

[illegible]
همان [illegible]

فلک [illegible] زنگار رنگ
زمین [illegible] مشکین [illegible]

زمه [illegible] سپاهی گرفت
جهان [illegible] رنگ [illegible]

[illegible]
که [illegible] رنگ [illegible] خور

[illegible] خانه زاد
لوین بد [illegible] ملعون نژاد

[illegible] الکتف [illegible] بود
تدبیر افزون تر از زال بود

[illegible] چنان [illegible] سخت
که از خاک [illegible] درخت

[illegible] شمشیر آن نابکار
[illegible] بود در کارزار

بملک یمن جمله مشهور بود
هنرمند با یال و بازو بود

شنیدم که نامش [illegible]
در اندام [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] شیر دل شاه [illegible]

[illegible] امروز بر جادوان
[illegible]

[illegible] نبرد
[illegible] صد آفرین [illegible] شیر مرد

[illegible] جوان [illegible]
دلیران که [illegible]

[illegible] تنگ آید اندر نبرد
[illegible] مردان مرد

[illegible] فرد [illegible] دلیر
[illegible] آنجا [illegible]

[illegible]

[illegible]
بجز [illegible]

که آن [illegible] پوشید [illegible] زره
[illegible]

[illegible] باد پا [illegible]
[illegible] آتش برفتی [illegible]

روان گرد مرکب [illegible]
که رزم آورد [illegible]

[illegible] گران مایه آن [illegible] دید
[illegible] بمیدان [illegible]

بپوشید آن [illegible] جان
کمان و کمند و خنجر [illegible]

بپوشید آن آلت کارزار
برسم کیان [illegible]

ابر [illegible] نژاد
[illegible]

[illegible]
[illegible] یال [illegible] شیر

چو [illegible] آن چنان [illegible] دلیر
ز [illegible]

[illegible]
پس آنگه [illegible] از کوه

[illegible] عمر [illegible]
که [illegible] نام [illegible] هوشیار

جوانش چنان داد آن نابکار
[illegible]

ابر [illegible]
[illegible]

بخندید عمر از سخنهای او
[illegible]

ابر قادر حق نبی یاورت — جبل هی شود زرد از تب یاورت
بدستش یکی تیغ دسته بزر — که از لاشه قبل کردی گذر
چنان زد ابر گردنش آن زمان — که چون کوه افتاد سر در زمان
چه اوشیدر را تیغ بیرون ز سر — ز گردن روان گشت خونش بدر
چه از پشت مرکب بیامد بزیر — سجود کرد خدا را عمر دلیر
چه لشکر بدیدند زخمش چنان — بمیدان سپرد او جلد عنان
ز سم سمند ان برآمد غبار — هوا نیلگون گشت از گرد سوار
درخش سه تیغ جوشن گذار — شهاب کشیده بهامون شرار
ز تیزی بازوی شمشیر تیز — هم بر زیان را سپر شد دلیر
چه مرة چنان از سه قلعه در — بلشکر یکی نعره برکشید
در آمید در جنگ مردان مرد — که جاه ز لشکر برآورد گرد
چه جنبید بسان کوه سیاه — بمیدان درآورد یکسر سپاه
~~بجنبید بسان کوه سیاه~~
چه دید او ز کشته ها پشته دید — همان دم یکی نعره برکشید
بیامد بنزدیک سیان ... — برآورد که لاش بسیار دید

شنیدم که عمر

شنیدم که عمر اندران کارزار

76

شنیدم که عمر اندران کارزار — ز بهر حفکند سیصد سوار
گردان ازان جمله نام آوران — چه گوران رسیده ز شیر ژیان
چنین گفت مرة بعمر دلیر — که از خون گردان بکشتی تو سیر
بیاو خود آورد تو آن روزگار — که از بهر گوران شدی در شکار
زدم برزمینت آورد کاه — ده نوبت تورا من بکردم تباه
جبل یاوری تو نمودی ز من — وگرنه ترا بیرم سر ترا ز تن
تو از جا دوان جاه بی باختی — رخ مطلقا روی بر تافتی
بدو گفت عمر ای جهاندار شاه — مکن بت پرستی که باشد گناه
خدا را بخوان تا روی بهشت — خداوند کاری خدا را شناس
چه بشنید مرة به پیغمبران — ز زین برگشاد او کمند و کمان
بغل برگشاد و براو برفکند — سری عمر حصه بدر آمد بند
کشید و بینداخته بر خاک پست — دو دستش به پیچید جای نشست
سیه زنگی بود اورا غلام — سیه روی بدبخت سگ نام
بوقت مصافش کهی قاف بود — پلید او فرو رشته تا ناف بود
بسان ملکو کال الوان دیو — بشد برآمد شور و غریو

کلاهی بفرقش چه پر کلاغ — شده مشعل و چشم ها چون چراغ
چه قنبر چنان زنگی زشت دید — بنزد سپهدار راه میدان گزید
دو دستش برآورد بر آسمان
بیاد ماننده فیل مست — رسیدند بر هم گشادند دست
چه قنبر بدان دیو دوزخ رسید — طبرزین الماس گون برکشید
دو دستش برآورد بر آسمان — فرود ابر فرق آن تیز جان
چه کوهی سیاهی مران لعین — چه نخجیر بیفتاد او بر زمین
چه لشکر بدیدند از روی دشت — که سکسار زاورد که گشت
سواری دیگر شد بمیدان دوان — برادر و قنبر مر او را زه ان
چه مرة چنان دید از جای جست — سیه را نمود تا بر نشست
بیامد بمیدان چه کوه سیاه — بقنبر بگفتا کای بدلقا
بکشتی غلام با فسون گری — همی دم زدستم کی جان بری
بگفت و بکند کلاکیلی کشاد — ابر یال افگند او را چه باد
گرفت و کشیدش بروی زمین — فرستاد در پیش ببران دین
بلشکر بعز بود یکسر وران — دلیران مردان جنگ آوران

بعز بود مرة بنام آوران دلیر برابن هر دو در میان

77

چه بود عالی رابکر بلد زد د — که از جان آتش برآورد دود
همان شه سوار آن فرخ نژاد — رمزل آورد که رخ نهاد
ولی هر دو جستند بسان پلنگ — بتن جامه آهن از بهر جنگ
حسن آن سپهدار نیکو نهاد — سوار بشد و رو بمیدان نهاد
بپایش زفولاد و در بر فگند — سپر مغفر و با کمان و کمند
بزیرش یکی اسب عالی نسب — خریده یکی ز ملک عرب
برش همین بروی چه بزرگوش نشیب — رفتن و دید جا چه باد درشت
امام حسن شد سوار که بن — در آمد در اندم دو بر پشت زین
امام حسین چون برادر بدید — عنان فرس را بمیدان کشید
بکه بارۀ خویش برشد سوار — بجنگ دلیران خنجر آبدار
بیاری اخوی خود شتافت — که در روز برادر دلش بیکداخت
بپوشید هرو لباس سیاه — واندر مرکب آورد گاه
بعز بود مره بنام آوران — که کین بدانی هر دو را در بیان
بعزمان آن کافر نابکار — بمیدان درآمد سپه شهسوار
براهر رساز ترنج خروش — ز بعز دلیران برون برو هوش

بزد تیغ کوسین از دل دردناک   ز داغ امامان دلش گشت چاک
ز ضرب وی آن تیغ الماس گون   بمیدان روان شد دو صد جوی خون
... داد بستان بدو داد گیر   سپه بود گردان چه طوفان تیر
یقینم درآمد بهبودی تفنگ   وگرنه نبودی مجال درنگ
ز شرقاب شمشیر و زد برق تیر   زمین بود برق و هوا بود قیر
امام حسن شهسوار دلیر   گریزان ز تیغش شدی نره شیر
شکافیدی آن نامور شهریار   قد کافران را بان چهار
نماندم حسین آن کذین جهان   چه نیزه بریدی سر از کافران
هر آن را که زد شیر وزنا مجو   فرو ریختی سر از او چون کدو
برآمد در آن روز یک رستخیز   که آورد که گرگ گردی گریز
مع القصه چون کار از حد گذشت   سپه جمله از رزمگه بازگشت
بچشم اندران کافران چون گریز   که با شیر بچه کند رزم ساز
نگه کرد مرده در آن کارزار   ز لشکر ندیدند مفقود سوار
که نهصد بزخم اندران نیم جان   همه خسته‌اند و همه ناتوان
بسی دست بر دست زد کبر دان   که شد پهلوانان همه سرنگون

زبانه زدی هر کودک شیر خوار   ز گریان بشد گنبد پیش زرنگار
حسین و حسن شهسواران دین   فرود آمدند بگزمان بر زمین
زره بسته اشکل همه چاک چاک   شده حلقه حلقه فتاده بخاک
شده خسته‌تن هر دو شاه نامدار   ز آب کم گردان در کار زار
چو خالی شد از رزمگه رزم ساز   کمرها گشادند بهر نماز
بدان زخمها در نماز آمدند   بدرگاه حق با نیاز آمدند
چو تیره جهان فرصت خویش دید   ابا نامداران بدیشان رسید
چو سرها نهادند اندر سجود   بر ایشان نماز جدا کرد زود
چو بگرفت هر دو چو مرتضی   و یعنی جگر گوشه مصطفی
رخ چرخ از آن غم پر از زرد شد   قمر را دل از غم پر از درد شد
شب از غم بپوشید رخت سیاه   شد از درد پژمرده زرد همچو کاه
ملکان از آن غم بدل مستمند   غم آلوده ولد غصه و پس نژند
... ده بار ابر آن بتهنگ   شده خم ز غم قامت بی خدنگ
همه دادار زین پیچ چرخ کون   گهی لاله زار است و گه لاله گون
الهی بذات تو ای کردگار   که آمرزگاری و پروردگار

بشاهی که بر وی بدی براق   محمد که مثلش نبد هیچ طاق
بحق علی شهسوار گزین   که او را فرستاده تیغ دین
که این بنده عاصی پر گناه   بعصیان فراوان و نامه سیاه
بیامرز از جور آذلوگسن   ز لطف خدمت خاطرم شاد کن
ملک احمد از تو مقامی نواز   که زهر ندارد از این گونه ساز
مقامی که دل را گشاده کنیم   کز آشفتگی روی تازه کنیم
و چشمان تره چه آن زند دید   ز هستی سر از چرخ هستی کشید
ابا گوسپا رنگا در زمان   بشهر اندر آمد برسم کیان
ز شادی به تخت اندر آورد بار   دل آسوده از رزم کار روزگار
بفرمود تا هم اندر زمان   که پیشم درآید آن جادوان
که لشکر ز انداختم حیدر به تیغ   ببرم ببر زودی بی دریغ
همه بیدند بفرمان او مغز آن پشت   رسانند به یاران ابا تیغ طشت
براهیم اگفت که تو بر تر سپاه   یقینم چنان شد که تو حیدری

چنان تا ببرم

چنان تا ببرم بشمشیر تیز   که در ما به خوانند نام رستخیز
سر سرکشان را ز بر بد پای توسه   کنون وقت آمد که افتی بسر
بمرده بگفتا که من چیستم   ندانی که من مرتضی نیستم
شه است او که من کمترین چاکرم   که بر مرتضی خادم و چاکرم
براهیم خوانند مالک پدر   شما یکی شو هر سر آن شیر نر
نه آن شهسوار است در وقت جنگ   بگردان تو او را نبی با نهنگ
بجای تیغ در دست آن نامدار   دوم در دو او در که کارزار
ابوالمعجن آن مرد با آفرین   بود رستم و رستم زاده شاه دین
بتشنه مرده که ای تیره روز   کی رفته است مرتضی این هر روز
براهیم گفتا که از بهر جبر   که آرد به پیش تو خوران هنر
بخندید مرده که ای یاده گو   دیگر باره زینسان سخن‌ها مگو
بده بار با لشکر حیدر زر   شدم پیش او عاجز از کارزار
چه پهلو زدی او گر دبار و کی است   ابا شاه باور کی این قصه راست
... یکسو لدمران به زهنگ   چگونه کند رزم در وقت جنگ
چه کار مرا دید بریان درشت   یقینم که از جنگ و دادرست پشت

از مهر

سحر چون برآید خور از کوهسار
بابسب گران مایه گردم سوار

بگویم که ای اگر یابمش
سر تیغ خون ریز بنمایمش

چو شب رفت خورشید آمد بدر
جهان را بزد نور خود در کشید

بجنبید مرد ... ندم ز جاه
درآورد پا در رکاب رهوار راه

چنان مرکب تیز و تنها بگرد
که پا از رکابش بسی بازماند

زکار امامان چه پرداختیم
دیگر داستانی زنو ساختیم

اگر مؤمنی تو ایا هوشیار
دمی هوش کن گوش سوی من آر

اگر مؤمنی با علی دردساز
که تا روز محشر شوی سرفراز

زعرش گذر کرد تو آن تمام
گرفتار خود شو بسودای خام

زنسخه بگوشم رسید داستان
که پیوسته بد از لب راستان

که چون زیاران جدائی گزید
بسر چشمه مرغزاران رسید

جزیره پی دیر جنگل لب
چنان جای مرکز ندیده کسی

درختش همه عسر عاج بود
زبید چنارش چه محتاج بود

زناگه بسر چشمه در رسید
همان لحظه دید ای که عجب دید

یکی کوه دید او همی بیکران
که از دیدنش دل شدی ناتوان

۸۰

چنان مرتضی سو از دل کشید
که مستانه از در زجا در رسید

و بد مدب ان مهوشان براه
بسی بوسه زد بر کف پای شاه

بامر خدا آن هژبر ژیان
بلفظ فصیح برگشاد او زبان

چنین گفت با مرتضی آن هژبر
که ای شاه شیرافکن فیل و ببر

ستم تو ای شاه نیکبخت
سزاوار تاجی و زیبای تخت

تو ای شیر یزدان پروردگار
تو ای صاحب دلدل و ذوالفقار

جوی خاک پایت ابا ارجمند
بگرد ان بدم من بلا گزند

ثمن کرملوت نمانی عیان
کنم جان نثار تو اندر زمان

چنین گفت شاهش که ای نره ببر
ابا اژدها فیل گران هژبر

بدان آمدم تا درین سرزمین
کزندی نیاری درین مهر و بین

خرابی نیاری ... کزند
که نبود به نزد یک یزدان پسند

جوابش بداد آن هژبر ژیان
که خاک در تاج شاهنشهان

ز فرمان شاهم کجا بگذرم
که بر قنبرت کمترین چاکرم

ولیکن مران مره قیس نام
بود جبر بد گوهر ناتمام

دوسته بار از خدا التجا نمود
که لشکر ببارد بکه چه بود

بجستند حجت ندشه زفتار
خرابی مر زان سبب شد ...

بحیدر چو بسران سخن کرد یاد
بدو گفت آنکه پیل صف پناه

چه مرد که بر قامت بنگرد
بلفظ روان گشت آن جانور

بهمراه آن حیدر سرفراز
وزین سوی مره همان آب رانده

سه فرسنگ ره اندران مرغزار
بد بد او که از دو رهبر بیان

چو لشکر مره مران ببرد دهد
بد اندر عقب شاه دلدل سوار

چو از دور مره مران ببرد دهد
یکی کوه دهد او بلند وران

چو از دور مره همان سبب بر دهد
بجنگ ... یکی شاه ابا ...

بتعبیر داد ... جگر
... آفرین کرد ازو گشت شاد

روی خود رنج ... براه
گرو لیراه خدا آورد

بامر خدا قاور داد کر
به پیمود آن راه دور دراز

زنسم فرس کرد برهم فشاند
خرابیدن آن کبر ناهوشیار

بسانی همیون پدید گشت آن

ودان میسد دید اندران مرغزار
بنازان زد دنبال حیدر رسید

خدیو پیلتن شیر کشته فرسراز
بجز ... ز روی ادب بنگر بد

۸۱

اگر اژدها جانی ای حیدر دم
بجنگ و بدندان نتنش بر درم

علی گفت ای جانور ز من بشنو
بهتر لکه خویش آسوده شو

چنین امر کرده است یزدان پاک
که بر دوستان من او نکردد هلاک

چو حیدر بهر و یک نره رسید
بامسیحی نشسته بیکی کوه دید

یکی پیکری دید بابال و بال
تو گفتی مگر زنده شد بور زال

برو پیکری بد بمانند کوه
بشیر بود چون کوه برفرق کوه

چه مره نظر کرد حیدر بدید
بروی و بمو یش بماهی بنگرید

یکی مهوری دید چون آفتاب
درخشنده چون در دریای آب

درختش چه زهره درخشان شده
ز نورش دلی مره حیران شده

زهر موی رولیش یکی خنجر بدر
همه مویها از قبا ... بدر

[illegible]
[illegible]

دو بازو دراز آن هژبر و دلیر
بروکتف بالش بمانند شیر

چه اشتر یکی مرکبش زیر ران
که نر ماده او نبود بی عیان

جهنده چه برق و دونده چو باد
چنان مرکب از مادیان کی بزاد

چنین گفت با شاه جهلان
که از فوقش شده بسر ... ران

چنان سحر را باز کردی تمام   که ببر بیان آوری بدرام
علی گفت ای کبر ناهوشیار   همه هست از قدرت کردگار
مرا جادو و سحر دیگر مخوان   که لعنت بتو باد بر جادوان
خداوند از دود برگو زبان   که از تیغ تیزم نیابی امان
همه مژده چنان نام یزدان شنید   باندام او لرزه آمد پدید
بحیدر بگفتا ندارم جز این   که الله هرجا پدرت بر تیم سپر
سر تن پهلوان را که هستی بجا   سپر بر سر تن را بکردم جدا
بپاسخ بگفتا کای بدگهر   از نشان ندیدی در آن دشت در
برادر به رسالت کرد بد لنگ   گسسته ابوالمحجن او را تنگ
ولی عمرو قنبر کمند دراز   دو پورم گرفته بوقت نماز
ببستند هر پنج یاران من   دلیران دلاور چو شیران من
بخندید حیدر که از آن نشان   ندیدم که گوهر کسی در جهان
هر سه شد بکار جنگش [illegible]   بجستند جای [illegible] ساز
بجستند هر دو بسان پلنگ   نکردند دشمن پس از مهر جنگ
بغرید [illegible] حیدر [illegible] سر   که بنمایمت هرچه داری هنر

عمودی بدستش گران نابکار   که بودت گر شعبه یادگار
اگر هیچ داری برآر آن گهر   که هست [illegible] زبانت [illegible]
بعالی برکشید دو بیغفر [illegible]   برآمد زجا چون نهنگ گران
به حیدر چنان گرز کوپال زد   خداوند اسپر [illegible] کشید
چنان زد ابر سپرش گرز کین   که گرز برآمد حمله روی زمین
طراقش ز هفتم فلک در گذشت   زنبکش ملایک همه خیره گشت
شنیدم که آن [illegible] باد و با   بخاکش فرو رفت [illegible]
بجسته [illegible] زیر [illegible] شد   دل مرتضی زو غضبناک شد
یکی تازیانه بزد بر سر بن   عجب از زمین تا بچرخ بری
چهار چشمه از جای آن جا بل   روان شد با مرحی ذوالجلال
شنیدم که حیدر سر آن عمود   بچنگال بگرفت قوت نمود
بدین دسته برگشت [illegible]   بدست چنان کما فرزند شد
کشیدند بر رو اما و همان   که از شعبه با زو شدند ناتوان
زراوی بگوش هم حیدر [illegible]   که سه روز شب اندران [illegible]
کشیده هر دو جان [illegible]   که از زور بازو شدند [illegible] زرد

شب گهی مژده حیدر چنان   که از [illegible] خواهم بکینه دران
گهی حیدر آن را کشیدی بیر   که از قالبش روح رفتی بدر
ز ضرب [illegible] زوی آن یاران   به پیچید فولاد هم چون دوال
چه [illegible] دکار [illegible]   به فولاد خارا بیفشرد مشت
سر [illegible]   از [illegible] برون کرد سر
[illegible]   از ان زود [illegible] بدکار
ز زور [illegible] بازو [illegible] سپید   گسسته شد دسته چون زور دید
همه [illegible] آن دسته [illegible]   بغرید مانند [illegible]
همی [illegible] آن دسته [illegible] مرتضی   ابر یال دلدل [illegible] از قضا
نشانی [illegible]   بکردن [illegible] او
[illegible]   [illegible] او
ابا مرغ [illegible]   [illegible] هیچگونه مثال
که [illegible]   [illegible] ساخته
فلک [illegible] قصه بازی کند   [illegible] مرتضا [illegible]
[illegible]   برون [illegible] خواهی [illegible] گل

بکن شادی دشمن [illegible]   که غم رفت آید دل شادمان
ملک احمد ابن [illegible] گذشت   که از مرتضا مژده چون بازگشت
سه روز و سه شب [illegible] شیر [illegible]   نخوردند آب و ندیدند نان
بر تیغ [illegible]   [illegible] سوی حیدر نمود
چه عاجز شد از جنگ آن سرفراز   به حیدر بگفتا که تو [illegible]
علی سوی دلدل اشارت نمود   که از جای در آمد [illegible]
ز [illegible] دلدل [illegible]   در آمد ز جا همچه [illegible]
بزد دست بر قبضه ذوالفقار   کشید از میان شعله آبدار
بنعل بر [illegible]   بزد بر کمرگاه آن بدگهر
گذشت از زره چون دم ذوالفقار   [illegible]
[illegible] پهلو [illegible]   [illegible] میان رکاب اندرون
زبان زد [illegible] دم ذوالفقار   [illegible]
ملایک [illegible]   همه جمله گفتند پس مرحبا
بنام خدا [illegible] صاحب ذوالفقار   بنام خدا شاه دلدل سوار
بنام خدا شیر [illegible]   بنام خدا [illegible]

بنام خدا حیدر تیغ زن
بنام خداوند دین خدا
... او ... تبر چون فیل مست
...از کس که با مرتضی نسبت است
چه خواهی تو ... کرده ...
... بغض ... هرکه او بار گشت
... این صفت اندرین ...
... گوهری جمله رحم کند
ولیکن ... اندر رهم ... این سخن
... القصه آن شاه ... دلدل
... ... سر کوه ...
... چون ... که با مره بود
... الکه مره ... نا بکار
... او ... جهنگ گران
... ...

بنام خدا حیدر صف شکن
بنام خدا امیر کشور گشا
به ... آن شاه ...
... جهان ... خطاب
ازین داستانها شنو یک سخن
... او ... روز ... گذشت
... نکو ... کفار من
زود دل خویش ... کند
که چون مرتضی است ... ولای من
فرو جست ... دلدل ... سوار
... دیگر ... بند
به پوشید ... آنگاه زود
به پوشید ... خویشتن ... بار
که ... واندی بدل شاه ...
... ...

چه ... ... میگوید
... ...
... ... دلدل
ازین ... ... کلاه خروش
کشاده ... بازو شمشیر تیز
... نوازیدا اندر زمان
شنیدم که آن شهر اندر شمار
ز هر جانب آواز ساز خروش
شنیدم که آن کبر ناپاک دین
نوازنده ... کوس بازد کشاد
ز ... بوندان بانگ کوس
ز ... خلق از خاص عام
... زمین ... فزون
چنان لاش افتاد در ... دست
... ... تیغ ... چار سو

ز ... ... کشیدند ...
... ...
بدان ... که چون ...
چه ... ... که ... چون ...
دران دشت ... شد ...
که ... بکام من آمد روان
... خوانده ... ...
چنان شد ... که ... کشته ...
صد و پنجه ... بود کوس زرین
ز هیبت همین لرزه بر کوه ...
لب ... بر خاک ... ...
زمین لرزه ... ... تمام
که بسیار کس ... ...
که ... ...
سر ... را ... ...

... ... بود
شنیدم که آن روز در کارزار
بزخم اندران سه هزار ...
چه تیغ علی را ... تیز
... ... زخم کند ...
که دلدل ... جای ... بود
علی گفت آنگاه با کافران
ز کافر ... کس ... او ...
هم از ... ... نبی ... داد
... خدا بود مرد ...
... ... بود
... ... نام آور ... نامدار
علی را ... ... داد
... ... زان ... ...
... ... پاک زاد

ز دار ... ... روان گشته بود
... کشته از کافران ده هزار
... مرده ... ... روز ...
... ناچار ... ...
... ... اللعین
... ... کینه ... زرده بود
... ... بزرگان
ز الطاف حیدر مسلمان ...
ز لطف علی جمله ... شدند
... نام او ... پیش ...
جوان ... مردانه بود
کریم ... چون حاتم روزگار
... ... خود ... نهاد
... اندر ... آن ... ...
... ... او

... فراز آن کردن فراز
... زیبا ... ... برید
... ... زد
علی گفت آنکه ... پیش ...
... ...
... انداخت آنگاه ... ...
علی را ... جامه از مصطفا
... ...
... بر زخم دلدل تمام
علی چون ... ...
... حیدر بدان سرفراز
... پیغمبر پاک دین
... ... که ... ...
... ... آنجا ... شراب
... ...

عجب ... ... کارساز
... ... شهباز ... ...
... ... شاد ... ...
... ... کبر اللعین
... از قلعه افتاد ... ...
... ... جسم ...
بهمراه ... شفا
شفا یافت از قدرت کردگار
شفا یافت آن ... کام
ابوالمحجن ... ...
که هر روز بر خلق ... نماز
... علی ... ...
که ... ... کنند
... ...
... ...

که ربت ز طلا بود و زر تمام / چنان ساخته بود آن زشت نام
که بتهای او را همه کرد خرد / در آن جا بدر بر سکین سپرد
بنا کرد چیزی که شد با قبول / به تحفه برای طفیل رسول
پس از چهر بیشتر را بخواند / به پهلوی خود شاد ما بنشاند
پس آنکه ابوالمجد او را بخود / وزیری که او پاک پاکیزه بود
الهی بذاتت که او هست پاک / بجنت که آدم نمودی زخاک
بحق محمد شه افتخار / بحق علی شاه دلدل سوار
بحق حسن سرور زهر نوش / بحق حسین آن شه سرخ پوش
بحق امام باقر و صادق / به جعفر که خاک درش ...
به موسای کاظم شه تاجدار / امام علی سرور کامکار
بحق رضا آن شه پاک دین / بحق تقی سیر با آفرین
علی آن شهنشاه سالار دین / ز یزدان بدو بر صد آفرین
ز نقی عسکری آن شه نیکنام / به مهدی صاحب زمان والسلام
تویی دایم و قایم و از قدیم / تو بینی گنهکار و تو هستی رحیم
اگر چه گنهکارم و شرمسار / ز لطفت که حاجات بنده برار

86

هزاران هزار و دو هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام
هزاران هزار و دو هزاران هزار / ز ما بر علی ... الفقار
هزاران لک و لعن بحد شمر / ز ما باد لعنت بر ابن عمر

تمام شد در روز پنجشنبه
نوزدهم شهر ربیع الآخر
1287

جهت سرقت ... جایی که هیچکس نتوان ... بیاورد ... بنویسد
در جای ... دفن کند الله ... [illegible]

[illegible]

ز بهشت بکوه بخوان ...

ارزن

87

بسم الله الرحمن الرحیم
جنگنامه ... جنگ امیر با مقنع علیه اللعنه

بنام خداوند ارض و سما / مر این داستان را بگفتم ابتدا
خداوند بی‌چون و فرد احد / جهان داور و جان بخش صمد
علیم و حکیم و سمیع و بصیر / کریم و رحیم و عظیم و خبیر
منور کرد حق دانای پاک / که ما را فرستاد ازین فرخاک
بغیب او زجان آفریننده او / زغیب اندر آن چشم بیننده او
نگهبان عرش است ارض و سما / مقرر کننده رزق شاه و گدا
شنیدم من از راویان کلام / که روزی محمد علیه السلام
بشهر مدینه بمسجد درون / نشسته بمحراب آن رهنمون
بگرد اندرش یاوران صحاب / چو مهر بمحراب چون آفتاب
سپهدار کشور ولی خدا / دلش بود رخشان چو مه در سما
امیر که بد شاه مردان علی / سرافراز عالم وصی نبی
نشسته بنزدیک آن شاه دین / ابا نامورهای شیر ...

ز دست ستم ...
محمد

تا بتوانی که یار مگیر
با هر نشین نه زنهار مگیر
با همه ... وفا نبود
عمر را بکار ... مگیر
... آن شیر کرد

علی

آمدن ... [illegible]

[illegible]

شنیدم من از راوی باستانی / که یک قلعه بد بجلک یمن
جهان قلعه هرگز ندیدست کس / تو گفتی که چرخ برین است و بس
یکی کافری بود سردار آن / مقاتل بنام آن سگ بد نشان
پر اندیشه در جنگ گویاه یان / ز بیدار شب و روز بودی چنین
یکی پهلوان داشت آن بدگهر / هنرمند گردن کش و کینه ور
ملکند نام آن پلید لعین / که کم باد نامش بروی زمین
بهر روز آمد بایوان شاه / بچشم اندرش دختر مهجه ماه

۸۸

تو گفتی که خورشید با ماه بود / پریچهره خوب دلخواه بود
چو چشم ملکند بر دختر افتاد / بجان دلش آتش اندر فتاد
ملکند چو بشنید گفتار او / شکیبی نماندش در آن کار او
دلش رفت بر باد کوی ز عشق / تنش گشت مانند کوی ز عشق
بجانش چنان عشق او کار کرد / که در چشم او عالمی تار کرد
چنان عاشق روی آن ماه شد / که بی پا و سر نزد آن شاه شد
زمانی بایستاد آنجا و گفت / که نتوانم این راز در دل نهفت
زبان برگشاد و سر آغاز کرد / سر کار بنیاد خود باز کرد
که بر دخترت عاشقم ای امیر / خوارم بجز عشق او در ضمیر
اگر دید هی دخترت را بمن / تو را بنده باشم بهر انجمن
مقاتل چو بشنید گفتار او / بر پیچید بر خود ز گفتار او
پس آنگاه بگشود ملعون زبان / بگفتا کای شیر دل پهلوان
مرا گر کنی چاره حاجت روا / دهم دختر خویشتن مه لقا
ز اولاد کرّار حیدر مرتضا / امیم ذو الفقار رش ... اوبلا
سیم ولد دل و چارمین قنبرش / بمن گر رسانی صلاح سرش

بخواهم ترا دختر بیم فرد / چه گوید مقاتل سپهدار نکوش
بیامد ملکند بکر سر در رها و / ... بر این لشکر
بپوشید درع و سوار اسب چه / رکاب بخش او راند آنجمنین
بزین اندر افکند گرز گران / ز سر تا بپا ... وزین برنشاند
بسی روز و شب او ملکند براند / ابر جنبه بر ز تیر خدنگ
به نزدیک شهر مدینه رسید / نشست او ابر باد پای دمان
جبل گفته جایی که سیمند درخت / که بگذشت در هیچ منزل نماند
دم یکزمانی در آن سایه دار / نگه کرد یک چشمه آب صد ...
وزان پس علی را بچنگ آورم / بره سایه دار آب سبز یا درخت
به پیچید کافر عنان فرس / خرم آب یکساعت آرام قرار
بگها فر به نزدیک چشمه رسید / بود حرمقصد خود بچنگ آورم
بزیر آمد از اسب آن بدکنش / روان بدان چشمه ان بت پرست
تو بکنه ز راین داستان بر ... / یکی چشمه آب شیرین بدید
ز نامگاه برخواست کاسم زره / که بادش مران آب خوردن
بیا ببر سوی دیستان و بکر / بیامد بنزد ولی حیدرا

۸۹

که از بس نشسته دلم خوار شد / مرا آرزو سوی گلزار شد
مرخص نمایم به نخچیر بار * / بخدمت بیایم بوقت نماز
ولیکن ز تقدیر یزدان وران / چنین بود حیدر سیز دلی بجان
فرو شد زمانی بخود مرتضا / بگوش آمدش در زمان یک ندا
که زنهار اگر جان چو خواهد رسید / ز ان کافر نحس و پلید
سه نوبت بگفتش که بیدار باش / بهر جا خبردار بیدار باش
دو ستوریش شاه قاسم زمان / بپوشید آمد سوی اسب زین
باسب اندر آورد پا در زمان / فرامان همی رفت در کف عنان
ز دروازه بیرون شد آن شیر مرد / چه شیری که باشد بر روز نبرد
بسوی بیابان به پیمود راه / نهاد آن کهی رو به نخچیر گاه
خرامید در کوه صحرا و دشت / بهر سو نظاره کنان میگذشت
براند تا بلد مدینه آفتاب / چو آن در بیابان ز گرمای تف
به بد ربیابان په شیر ژیان / بگردید بسیار آن پهلوان
بقدر ده و چار فرسنگ راه / بهر سو همی راند آن اسب شاه
نزدیکی ... یکی ... بلند / که تا آورد او بنخچیر کمند

چنین تا به پیشان [illegible] روز [illegible] / فرس را همی راند آن [illegible]
به [illegible] رسید بر نه بجز بند / اگر [illegible] شهزاده آمد کند [illegible]
بیابان بی آب ریگ روان / لب شد تشنه شهزاده [illegible]
چنان تشنه شد آن شیر گیر / که از آب تا زی [illegible]
[illegible] در آن بد باد پا / همای بود شهزاده قاسم [illegible]
دگر [illegible] آن زمان / در آمد درو آن [illegible] زیر ران
عنان فرس [illegible] کاه / به پیچید شهزاد آمد ز را
[illegible] نزدیک آن [illegible] دار / که بود [illegible] دل آرزو [illegible]
سوی چشمه آب [illegible] / [illegible] کافر بد کمان [illegible]
چو قاسم نگه کرد او را [illegible] / [illegible] فرس را [illegible]
یکی پهلوان دید چون فیل مست / گران گرز از کین گرفته بدست
[illegible] شمشیر گرز [illegible] / [illegible] باد پای سمند
[illegible] اسب [illegible] / زبان کرده [illegible]
بگفتا [illegible] / که در لشکر ما چنین [illegible]
[illegible] / [illegible] زیر آهن [illegible]

[illegible] شب و روز باشد بکین / [illegible] شب و روز باشد بکین
[illegible] که در آید مرا در [illegible] / [illegible] رسد زمین [illegible] اصل خویش
بگویم [illegible] او را که حیدر منم / [illegible] شیر یزدان صفدر منم
[illegible] کمان [illegible] / [illegible] تیره [illegible]
در آن فکر اندیشه آن پاک [illegible] / که ناگه [illegible] پلید لعین
یکی پهلوان دید چون نره شیر / [illegible] اندر آمد [illegible]
نخست و با اسب اندر آمد ز جاه / [illegible] راه بگرفت آن [illegible] شاه
[illegible] شهزاده آمد برش / [illegible] او را بجوش آمد [illegible]
بخندید بر ریش خود آن [illegible] / که ریشش همه لایق خنده بود
برهنه بکف اندرش تیغ کین / [illegible] آن شاه دین
[illegible] جان چون [illegible] / [illegible]
بگفتا منم پهلوان جهان / که بر خوان تو [illegible]
تو بودی همه مقصد جان من / کنون ببرم سر ترا [illegible]
چنین گفت کافر [illegible] / [illegible] لاف میزد ز [illegible]
[illegible] گفت قاسم که [illegible] / [illegible] خواهی [illegible] لاف

تو نیز [illegible] کنون [illegible] / [illegible] شمشیر تیر
[illegible] شنید [illegible] / [illegible] کرد [illegible] رزمگاه
[illegible] روز مصاف / برون کرد شمشیر کین از غلاف
[illegible] / [illegible] از خون [illegible]
[illegible] / برادر دو شمشیر کین از کمر
به قاسم [illegible] لعین / به شهزاده [illegible]
[illegible] بسر او در [illegible] / [illegible]
[illegible] گران / که هم شیر [illegible] بود و هم پهلوان
[illegible] بماند اندران [illegible] / [illegible] کافر [illegible] او
فرس را [illegible] در رزمگاه / [illegible] تا چه [illegible]
[illegible] / نگه کرد آن زمان [illegible]
[illegible] دست فرس [illegible] / [illegible] شهزاده از [illegible] آن
[illegible] زیر فرس / چو دید [illegible] کافر [illegible]
پیاده شد از اسب آمد [illegible] / [illegible]
برون کرد [illegible] روان / [illegible]

[illegible] / که شهزاده [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] او فتاده [illegible] / [illegible]
[illegible] دریغ / [illegible] تیغ
[illegible] قاسم نوجوان / [illegible]
[illegible] از ملک [illegible] / [illegible] دلیر [illegible]
[illegible] نامم پدر / اگر چون من [illegible]
مقامم بدان قلعه [illegible] کنون / [illegible]
[illegible] دار / [illegible] او نباشد دیگر [illegible]
[illegible] بکشتم [illegible] / [illegible]
[illegible] خونخواه او / بیاید بدان قلعه [illegible]
بپیچید پس [illegible] / [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] روان [illegible] / سوی قلعه کافران [illegible]
[illegible] چون [illegible] / که ناگه [illegible]
[illegible] / [illegible]

مقاتل بگفتا کشوند ... ر / وزیر حش برون رفت با طشت زر
بیارایت اوان ... پرده ... ا / با لیستاد داد آنچه سروی بها
درآمد بگفته بگسر ... بار / دیلی کافران جمله زو گشت زار
بیامد بری پاشا کافر زدر / بجا ابسد در با بیابت رو دسر
ازان پس رفراک بگشاد بند / بمیدان فکند آن سر ارجمند
بگفتا بکشتم علی بوتراب / نه ببستند کسی دگر او را جواب
سر و تیغش آوردهم نزد شاه / فرس کشته شد اندران رزمگاه
یکی طشت زر خواست انگه امیر / بیاورد بنهاد نزدش وزیر
هر کس اندران قلعه بود ... / که بودند فراش خدمت گذار
ده عیار بودند آنجا وزامیر / یکایک گرش با بود دیگر وزیر
پس آنکه سر قاسم نوجوان / براوند با آن ده مرد جوان

واقف شدن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از احوال قاسم ...

بیا اشنو از حال پیران ... / دلی جمع بودند آنجا همین
علی و یلی ... تا مدار / ابر راه قاسم بدی در ... ر
صحابه همه ... در ره ... / ... مرتضی را زحال ... خبر

چه هنگام

چه هنگام رجعت بهادر رسید / گذشت از زوال و بیامد پدید
دل مرتضی سخت اندوه خواست / بشد تشنه از قنبر آب خواست
در آن لحظه خورد آب او به فنه / شد اندر دهانش بمانند زهر
به تلخی ازان آب رو برفروخت / دهان و دل و دیده اش را بسوخت
بقنبر بگفتا چه آبست این / مگر زهر جای خراب است این
چه بار هم آب ادش روان / ازان تلختر بود اش اندر دهان
بفکرت فتاد آن زمان مرتضی / ببین تا چه خواهد نمودن قضا
برون امد از خوانه درپیش در / دلش بود در فکر و زانوش سر
همان ریسمان باز ناگه بدید / سه قطره بروی پی خون چکید
ز و انگشت و خون دید حیران بماند / دران حال بیهوش حیران بماند
دلش شد نهفته با تش کباب / بگردید در حلقه چشم آب
بگفتا که ای قاسم نامدار / چرا دیر کردی بدی اندر شکار
ای شاه با عزت و بانام زبها / عجب پیش شد از پیمت بازی
زدی آتشی بر دلم شد کباب / اگر دور تو نیست ... با عتاب
زچشمان برخساره خون میچکید / یکی آه سرد از جگر برکشید

درآمد به نزد رسول خدا / تغیر شده پس علی مرتضی
بگفتند ما را که قاسم رسید / که ناگاه آتش بیامد پدید
به تن سخت مجروح بود ... / ز دو چشم میراند سیلاب آب
بیامد کر زان ... باد / به پیش نبی او بخاک اوفتاد
سرشته سر و رویش اندر غبار / به آواز نالیدن سوگوار
بزد آه و زد دست خود بر زمین / عمامه بزد مصطفی بر زمین
صحابه برآورده سر فغان / قیامت شد اندر مدینه عیان
عیالش برون آمده او ز در / دل و جان فگار و بدل نوحه گر
سر و روی خود را بناخن بخست / یتیمان خود را گرفته بدست
چهارش پسر بود و چار خرد / به پیش رسول خدا شان ببرد
زده جامه بر تن همه چاک چاک / به غلطید در پیش سید بخاک
دل و جان ز داغ تو پرخون کنم / دل و دیده از درد بریان کنم
بردی ده عارض رسول خدا / بیامد ازعیش ... صفا
یتیمان رو را به بر درگرفت / مران نوحه را باز از سر گرفت
علی گشت بر دل دل خود مولار / نه آرام بودش نه صبر و قرار

بپوشید جوشن گرز اولاح / چهل چار قطعه به بست او سلاح
مغرق را آهن از سر تا بپاه / چه کوهی به جنبید او پس زجا
قسم خورد انکه بحق خدا / بنام محمد شه ... سرا
نکردم به نیز عزم کردم کنون / برانم بمیدان ... جوی خون
جهان خواهم ایدون ... / که خون تا بزانو رسد ...
حرامست اگر بی تو من دم زنم / جهان راز مهر تو ... زنم
ندانم که تا که درین کارزار / برا ... [illegible]
چه ... قاسم روان گشت باز / [illegible]
ز پیش ... برفت حیدر ... / ... خدا یار کس
علی چون درآمد ... / دل مصطفی سخت در غم بماند
دعا کرد آنکه رسول خدا / که ای قاهر ... در رهنما
راحوال قاسم ندارم خبر / مگر وحی پاک ... خبر
رسید از خدا جبرئیل امین / که ای مهتر آسمان و زمین
ملک لعین ... / به قاسم نموده چنین کارزار
برید ... سر او بزار / به نزد مقاتل ... بکار

ازین جا به شهر سمنان رما
همی کرد یلی آن سپه رهنما
نبود است پیران به تقدیر رب
سر آور شهر عاقل طلب
سبک برنشان لشکر بی‌شمار
به شهر مقاتل بکی کارزار
گروهیست اسلام را صحب و حیم
به حیدر کسی نیز حرب عظیم
درین جنگ خون همچو دریا شود
که کمتر از شهید به شمشیر روز
هر آنچه گذشته بدین را نهفت
همه بر سر جیر تلیش بکفت
محمد صحه از حق بنگریست
بیک ساعت از مهر قاسم گریست
پس آنگاه منبر جابر …
کش وارد عارض او از آن مهر او کلف
نکهت از حیدر …
زوافی مت حرب وز تیغ بلا
پس آنگه به لشکر ندا نی نمود
که اسلامیان جمع گشته …
بحرب چنین پهلوان سترگ
همه جمع گشتند جوزه بزرگ
که شیر خدا حیدر دین پناه
ابر پشت دلدل چو باد صبا
همی راند با سینه پر ز سور
نمیداشت آرام از شب تا به روز
چو تیغی گذشت از شب تیره تار
که حیدر رسید اندران مرغزار
بدید آن همه شهر … کشته
بمانده … ز نرگس … شده

… رخنه و بد عت … شمع
صف سر زنندان … جمع
برو بر سر … عاشقان علم
… سیم زر … بو الب
… قاسم آن … نور
بکریه نهاده … اندر
… یک زده صف …
به قتل نشسته سر فراز
بیا … پر قاسم نوجوان
… داد دار …
… قاسم … چون بدید
که او … بگوش …
بکفت … در آی
ز قاسم مگر نیز سیر آمدی
… جوانم شهید
قدم … شهیدان نباید نشسته
… ای …
غلام … دست …
… خون
… بروی …
زدی خویش را بر زمین آن زمان
به تیغ … شد در زمان
جوانمرد …
به پیچید بر خود …
چه … گذشته …
بزانو فتاده بگردش سلام
بکفت ای نور چشم …
…
… چشم …
که …

ز رفتن دری فتح بر فرق …
دریغا که یکبار رشتم …
بنالید در ناله آن شیر مرد
یکی نعره … بگفت …
سلام علیک ای گزیده بشر
بقد همی سرو برخ چون قمر
سلام علیک ای جوان حمید
… کس بمثلت بزور و هنر
سلام علیک ای برخ همچو ماه
نبودست چون تو بعالم دگر
چه تیری … گر کمان قضا
زنا که رسیدت چنین در جگر
یکی بار دیگر بهوش این صلاح
ابو جنگ دشمن درین رزمگاه
یکی بار دیگر بیا پیش من
که تا باز بینم ترا یک نظر
ببین … تو بار دگر
یکی گرز شمشیر و جود و کمر
جهان پر ز مردست … دریغ
ندارم … دیگر
بعیش و طرب …
چه دانم که افتادی اندر خطر
تو غلطیده …
دریغا نبودی علی را خبر
جهان را در اندم بنام خدا
همی کرد می جمله زیر و زبر
زنم آتشی …
که در جان کافر فتادی شرر
اگر در زمین …
شرر … به تیغ …

… شهر … سور …
همه شب … شد
… در آنجا … گرد
براند از پی … شیر مرد
… با کینه …
نشان … اسب …
جهان … بیرون ان نامدار
که بر وی پی مور …
علی مرتضی چون در آنجا بماند
مگر اسب قاسم در آنجا بماند
در آن دشت با درد …
به پیش نزد آن …
که از عهد پیمان …
وفاداری ای اسب نیکو سیر
… وفا رفت تنها سوار
به نیروی اقبال آن شهریار
… آن شهسوار عرب
بیکروز طی کرد آن شیر رب
ز اعمال آن سرور لافتا
بیان کر خواهم …
که از دست … خدای یقین
… راه …
چو نزدیک شهر مقاتل رسید
در آن سرزمین یکزمان …
چو نزدیک شهر مقاتل رسید
مقامی عجب دید بس هولناک
تمامی همه سنگ … خشت …
تبارک صنع خدای کریم
… چار کوه عظیم

یکی سبز بود و دیگر بد سیاه   سیم بود رفته ابر مهر و ماه
سیم زرد بد چار مین سرخگون   نوکونی معلق ستاده بجون
بدی چار دریا بهر چار سو   بدی چار شهرش بهر چار سو
عیان بود هر چار ریش اندر نظر   نوکونی که پیوسته بر یکدیگر
به فرسنگها ظاهرش گلستان   ندیدست کس هیچ جایی چنان
دران عرصه کاه کرد اندر امیان   حصاری که کم دیده باشد جهان
نه یک در که بد هفت بر یکدگر   برون برده هم هفت برج سر
بدان هفتمین جای آن کهولاف   بدی باره او مانند کوه قاف
همسنگ و رخام سیه بود پاک   نبد ذره اندران حصن خاک
مقامی سپید کو بد بنهاد   که باقی کران بد لذت عاد
بهالاهنک مناری بدی   فراخیش سر مانند غاری بدی
زمیراث جدش میلا آن حصار   بدی هفت در اندران گوشه دار
ز دیبا و اطلس همه فرشش تمام   فلکنده دران که شاه مدام
نهاده یکی تخت زرین عادل   مقامش نشسته چه کوهی بران
بیک خندقی ژرف کرده حصار   بدی چشم ایشان در انتظار



پریدی اگر

پریدی اگر مرغ در آسمان   چه او بنده را بدید بشتابان
بسی چون رسید اندر آنجا بگاه   عجب ماند حیران ز صنع خدا
که قادر خدایا تو رب مجید   چنین جای از بید جود آفرید
درم گشت آن پهلوان سترگ   از آن حصن آن خندق آن پل بزرگ
بریده و مانده ره چو خطه   کشیده بسی رنج راه سفر
به شهر عدو مانده تنها غریب   درین درد او را کسی نه طبیب
ستاده بد آنجا بسی مرتضا   بدیدش هیچ دیده بان از قضا
نبد یاورش غیر لطف خدا   توکل بجبار قهر و اله
نهاده به چشم خود اندر حصار   یکی مرد عیار چابک سوار
به هوش مقاتل خبر برد زود   سجودی بکرد و رکوعی نمود
بگفتا سواری بدین جا رسید   سواری چنین کس بدوران ندید
بگفتا چه میگوید او از کجاست   تهمتن معاوری را که از جرات
که شیر اندرین بیشه بر افکند   ز بهر ورز هم مرغ پر بشکند
کرامت بیاری این سرزمین   که رو آورد لرزه کبر ولکن
کنون چند گاهست این روزگار   ملکشه عیار گشته نزار

ستم [illegible] برین این   بخواری فلکنده بنزدیک [illegible]
[illegible] رزنه تلمید دارم تمام   که کار ملکشه لب زم نظام
نام در خسرو نشین موردها   که در ملک دامار بند مرا
[illegible]   محمد سکالد ازینجا نبی
دیگر باره پرسش از زنگی او   خبر زود آرد ره از نزد او
بگفتند نکشش شب [illegible]   یقین است که دارد بزرگی ز نسب
بپرسید ازو بی اسکندر سخن   که معلوم گردد ازین از من
برفتند باز پرسند دیگر   نه لیکن که بود او بلکه مهر [illegible]
که در دو رواز ایا کو [illegible]   ز خندق بگذشتی کز شنید زود
علی اسپ پنجه شیری استاده بر چشم   چه در طاق خون کشته از جنگ [illegible]
رسیدند بانگی زدند ای نزار   که تو کیستی [illegible] بزدی سرور
درینجا ملکشاه ماند بکا [illegible]   درین جا بتنها چرا آمدی
گرفته ضمیر دل [illegible] در کر [illegible]   به نرمی درایم بدیشان نخست
بخوانم [illegible] به بهشتم [illegible]   که تنها نهد کس ندارم ز کس
جوابی چنین داد و پس [illegible]   که من آمدم مقصد او شما

بنزد مقاتل

به نزد مقاتل شهنشاه کشت   که هر دو نشانی همه سوی کل
رسولم من از زنگبار آمدم   به نزد مقاتل بفرمان او آمدم
که هستم برادر سلطان زنگ   شکر ریز از کالا دربند زنگ
خبر گشته شد در آن بهمن دشت   که ناگه ملکشه بعیاری گشت
بشیر آورده بدرگاه شاه   قوی دشمنی را نموده تباه
ز شادی ازین کار خندان شدیم   که دشمن نکون گشت شادان شدیم
اگر راست باشد شوم ره نمون   نباید که غافل شود شه نکون
به تندی روان آمدم همچو ابر   نه آرام بوده است مرا نه صبر
هزاری دیگر مرد جنگی ز پی   که غافل بنوبت ز من یک نفس
همه امروز فردا درین مرز و بوم   بمن میرسند اندرین مرز و بوم
مبادا که حمله کند ساحری   بباید بدین بوم با لشکری
بیارید ما لشکر بی عدد   مبادا اگر ناگه محمد رسد
مقاتل چو فرمان دهد آن کنیم   هر آنچه تا جمله فرمان بریم
حریف نه این خیال را بخوانید   به تدبیر خواندن ازین گونه خواند
لیکن آن همه شاد گشتند از آن   بنزد مقاتل نمودند بیان

[illegible] / که از [illegible] آمد این رسل
[illegible] / [illegible] تا [illegible] بگفت فتح [illegible]
[illegible] / [illegible] رقت جنگ
[illegible] سوار / بیا تا رویم سوی شهر چهار
[illegible] شهنشاه کل / خبر باز گوییم ز جزو و ز کل
[illegible] علی [illegible] / همین رفت مانند مهر و ماه
[illegible] گذشتند زود / [illegible] دروازه های [illegible]
[illegible] جمع [illegible] / [illegible] گرد آن شاه [illegible]
[illegible] غیر حق دستگیر / زد [illegible]
ولش [illegible] / میان [illegible]
نه خواهد [illegible] این کار او / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بنالید [illegible] بگفت [illegible] / مرا دست بگیر و مرا [illegible]
[illegible] دل [illegible] / [illegible] دل [illegible]
[illegible] / [illegible] به روزگار

[illegible] ما دم [illegible] بلا / خبر [illegible] عالم [illegible]
ندارم مصاحب بجز از تو کس / جدا [illegible]
[illegible] من [illegible] / [illegible]
ضرورت [illegible] میکنندم جدا / فراموش [illegible]
جدایی [illegible] سختم افتاد کار / [illegible]
[illegible] رسد [illegible] آواز من / برایم [illegible] یکت حمله [illegible]
بکن [illegible] آنوم بزودی بکار / که برایت [illegible] سوار
امیدم [illegible] اینجای از فضل [illegible] / که بار دیگر از خدایم [illegible]
بدل [illegible] بگفت [illegible] زود / [illegible] نمود
درآمد علی [illegible] سلاح [illegible] / [illegible] سلام
مقامت [illegible] بپوشش / از آن زور بازو [illegible]
[illegible] دریغ [illegible] / [illegible] ذوالفقار
چهل چار پاره [illegible] آلات جنگ / بپوشیده [illegible]
بایستاد آنجا [illegible] کوه / که آن جمع [illegible]
جهان گشت از [illegible] / [illegible]

[illegible] نامی بگو [illegible] / چه مقصود داری بگو [illegible]
رنگ [illegible] / فرو ریخت آدم [illegible]
[illegible] سلطان زنگ / شکر ریزم [illegible]
رسولم [illegible] / [illegible] شهریار
که تحقیق [illegible] / [illegible]
[illegible] / بدین سرزمین لشکر [illegible]
[illegible] لشکر کشیم / ز اسلامیان زود کینه کشیم
مرا [illegible] نام [illegible] / جوابم بگو تو به صدق ثواب
[illegible] چو بشنید گفتار او / چنین شرح فرمود اظهار او
که خوش آمدی مصلحت [illegible] / [illegible] چنین
[illegible] شکست [illegible] / [illegible] روزگار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] صحبت [illegible] عشرت کنیم
چو هفته گذشت [illegible] / جوابت بگوییم [illegible]
[illegible] / بگفتند [illegible]

بیاورد آنگاه [illegible] / که ای شادی [illegible]
چه [illegible] / [illegible]
مقامت بگفتا که ای [illegible] / [illegible]
به چشمت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگفت [illegible] / قسم خورده ام [illegible]
بسی خورده [illegible] رنج و تیمار [illegible] / [illegible] بیمار من
به تخت [illegible] / قسم خورده ام [illegible]
[illegible] / که این [illegible]
مقامت بگفتا [illegible] / قسم [illegible]
چو [illegible] شنود آن شه سرفراز / [illegible] زبانی دراز
دلش [illegible] / [illegible]
درین هفت قلعه میان [illegible] / [illegible]
[illegible] / درآمد [illegible]

میکیده

... چون منار زده پیکان به نیل / به گردون رسید از رود نیل
... بر در از گفته ... / بزد بر سینه بر هر دو چشم سرش
علی بر نگه چه کردش نظر / برآورد تاج غضب را ز سر
چنان در غضب شد که کف بفکند / به پیچید سر و گردنش بشکند
غضب را نگه داشت آندم بجا / یقین شاه مردان علی مرتضا
فرو خورد خشم آن سپهدار دین / نهان داشت خشم از سگان لعین
برآورد گوهر ز درج دهن / ز وصف ملک کند تکلف اسخن
بگفتا که ای شاه با دار گیر / کنون قول من بشنو و گوش گیر
ملکید چه نسبت بود عجب عار / عجب گو کند با علی کارزار
زوی جنگ حیدر مرا نیست ظن / برو حضرت را بگو و بر فن
عجب نکو کن تو ای پادشا / مبادا که زنده بود مرتضا
ملکید زشه چون شنید این سخن / ز خشم اندر آورد کف بر دهن
بکرد او سر کین که در روی نظر / در افتادش آتش ز کین در جگر
بیاران خود بانک برزد بلند / مران مدبر شوم را کینه تند
چو بشنید ش از این گفتگو / که دیگر نگوید مرا این هرزه گو

با ان درج

ابی ... که در جمع حاضر شدند / همه بر علی بانک سختی زدند
تو را نیست ... پی جنابش در سخن / ملک ... کینه خلاف ... سخن
بنوبت فتاده علی مرتضا / نبودش کسی یار غیر از خدا
خدایا کسی را غریبی مده / که تنهایی غربت از موت به
که هستم یکی مرد تنها غریب / همه درد دارم ندارم طبیب
اگر امر شاه مقابل بود / رموزم ببینی یکی ... بود
بجز وی یا فرهنگ در پیش شاه / بنام ملکید ودای جا بگاه
یکی ضرب گرزی ... که در دوزن / من اکنون نهم نام بر خویشتن
نه غیر دیگران نام بشنیده ام / که من مرتضا را ... دیده ام
بظاهر نگویم نگویم نهان / ... سری مرتضا نیست آن
ملک چه بشنید از علی این سخن / کمان حیدر گرفته بدست
برآورد خنجر سکیه بد گهر / که تا مرتضا را زند بر جگر
گرفتش سر دست او مرتضا / بآن زور بازوی خیبر گشا
ه دستش ز گردن بکرد او جدا / زد آن دست برگردنش از قضا
ز تن شد جدا سر در آن عرصه گاه / که چون گوی ... بد در هوا

گرفتند گرد وی آن خدا / فزون تر ز باران و برق از هوا
به غوغا فرو ماند آن مستمند / پیاده بماند ... اندر کمند
بزخم و به تیغ و بگرز بلا / گرفتار گشته علی مرتضا
بر آب ... چشم او ... برزد / بنالید از درد آهی برد
ز سوز جگر آب دیده بسفت / از آن در حال ملک ... گفت

شعر گو ... حضرت امیرالمومنین ... احوال خود

ایا مصطفا نیست آگه چرا / که افتادم اینک میان بلا
ندانسته ... که افتادی بدام / ولی بر نیاید کسی بر قضا
چنین است کردار چرخ کبود / کهی در دوم تیغ و که در بلا
کجایی ایا جبرئیل امین / ببر وحی ... پیش مصطفا
بیا داد ... جان در خطر / که ... اگر ... تواین بیا
بگویید ده ... فرزند ... / شما را خبر نیست حالی مرا
خدایا جمال حسین و حسن / یکی بار دیگر ببین ... دانا
مرا کار با ذوالفقار اوفتاد / منم ابو الحسن ... شما
برانم ازین قلعه دریای خون / توکل نمایم کنون بر خدا

[illegible]

... کشید از میان ذوالفقار / گهی زد یمین و گهی زد یسار
بشد جنگ ... پیکار ... / ز چوب و ز خشت و ز گرز ...
نگاه فتاده میان بلا / ... غیر از خدا
بیک لحظه آن قوم ... گشت / ... پس ... گشت
همی راند او ذوالفقار ... / ... کز قلعه ...
روان گشت از قلعه دریای خون / بشد سه هزار از ...
... میرفت خون ... / ز کشته زن و مرد پیدا نبود
در آن قلعه افتاده ... / که از چاشتگاه تا نماز دیگر
زباد ... هم چوب و سنگ / بفرق علی ... جنگ
بکرد ... خود خم علی ... / بزد نعره از خشم شیر خدا
بجنبش در آمد زمین و زمان / بلرزید هر هفت قلعه ...
چه بار دوم نعره زد از غضب / ز سهم شجاعت ...
از آن نعره هر هفت قلعه شکست / که بسیار کبران بکردید به پست
که گفتی قیامت سر خون فشاند / که چندین هزار اندر آن زیر ماند

[illegible]

چه دلدل که از حیدر شنید / بزد نعره از خندق او چون پرید
همین گفت شیرها بدران خود / به چندین دیگر را ز خشم [illegible]
پیمی گشت تا نزد حیدر رسید / بیامد بنزد علی آرمید
چه آمد بنزدش در آن جایگاه / بدورش بگردید [illegible]
پس آنگه بمالید رخ بر زمین / بزد حیدرش بوسه بر جبین
شد آنگاه بر پشت دلدل سوار / در آن زخمها شد بر دل از حصار
بخندق رسید و بایستاد باز / بنام خدا حیدر سرفراز
بنام خدا این عجب رسول / بنام خدا او در عالم قبول
ده حیدر روان بر دار قلعه [illegible] / شدند خیل کفار زیر و زبر
مقامش سوی لشکر آورد رو / چه ایمن نشستیم ازان گفتگو
چه شنیدی بدین کار در حصار / که شیره شد او [illegible] کار
که از پنج این قلعه ها را شکست / چنین تشنه در جان من [illegible]
شکست او حصار چنین خیبری / مگر بود دست و یا خود پری
که از نسل آدم چنین کس ندید / نه در عمر خود هیچ کس این شنید
زبس دست کشته لشکر دریغ / نه از گرز شد خسته بود نه از تیغ

بیک ضرب هفتاد و هشتاد گشت / بیک تیغ چون این قلعه ها را شکست
دریغ از یکی حیدر چنان شیر نر / که از خیبری گشته شد او دگر
چه بود این جوان از کجا بود این / بلائی بود آدمی نیست این
سلسله زنگیها رست و رفت در گل / بکردیم افسون او را قبول
یکی مرد تنهاست چاره کنید / بگیرید او را و پاره کنید
اگر در زمان است [illegible] / فرود آورید ش به یکبار تیر
دگر نیز در قعر دریا نشست / نه دریا گشیدش به منقار شست
اگر قلعه بشکست رفت او کنون / ز خندق چگونه رود او برون
نخوانیم [illegible] مقصود او / که هست [illegible] معبود او
علی با همه زخمها در نماز / همه شب بحق کرد راز و نیاز
چو شد روز عالم پر از مرد دید / جهان را پر از لشکر مرد دید
دران لشکر پر ز کین صد هزار / به هیچ [illegible] جبار
فرود آمد از در خبان ریگ روان / ابا نیزه گرز و تیغ و سنان
علی سر برآورد سوی سما / [illegible] خدا
قضا و جان بحکم تو بنهاده ام / قضای تو را من رضا داده ام

روا کی تو [illegible] دگر / که [illegible]
[illegible] از لطف والی حمید / شوم [illegible]
چه فارغ شد او [illegible] / بهر سو نگاه [illegible]
[illegible] / سوی آن شیر ز حمله ها ساختند
بکردند [illegible] تیر و گرز و کمان / [illegible]
[illegible] / که چون مرغ پر زد سوی آسمان
سوی [illegible] پس مرتضی / گرفته بکف تیغ و جان [illegible]
[illegible] پنج شش [illegible] / چه برگ درختی [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] / بزد [illegible] از غضب
[illegible] / برآورد از کافران رستخیز
تنش [illegible] مجروح بود / نود جای زخمش بتن [illegible]
چنان [illegible] / یکی را گرفته [illegible]
بگردانید [illegible] / چکر [illegible] بینداخت اندر هوا
یکی را [illegible] / میان هوا گشت [illegible]
سواری دیگر [illegible] / چه مرغی بینداخت اندر هوا

[illegible] / که بگر [illegible]
بماندند لشکر ازو در عجب / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] خدا / [illegible]
[illegible] هوا [illegible] / [illegible]
[illegible] نعره جبرئیل امین / [illegible]
[illegible] ای شهریار / [illegible]
[illegible] علی سوی [illegible] / [illegible]
[illegible] فردوس [illegible] / [illegible]
[illegible] زور بازویت ای [illegible] / فرزند آدم [illegible]
[illegible] خدا فتح پیوسته باد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] رویت بجان [illegible] / [illegible]
[illegible] آن زمان مرتضی / [illegible] رسول خدا [illegible]

چو [illegible] پرهیز — ازین خوف اگر [illegible] کار
[illegible] رخ مصطفا — [illegible] مرغی سر [illegible]
[illegible] سوی هوا درگذشت — که جان [illegible] از [illegible] درگذشت
[illegible] اورا همه جای — [illegible] هم [illegible] ملاذ
بگریه همی گفت آن شیر نر — بچشم خرد بر علامت نگر
[illegible] برون [illegible] شمار — که در [illegible]
که [illegible] — اگر کشته گردم چه غم مر مرا
[illegible] درد [illegible] جان — که اندر [illegible]
[illegible] فرزند [illegible] — مردی بند [illegible] دلبر
[illegible] دیدند [illegible] — نهادند پیش پدر جمله سر
[illegible] رحم [illegible] — که [illegible] زخمها [illegible] داشت
[illegible] مصطفا — [illegible]
[illegible] زخمها [illegible] — که زخمی بر اعضا [illegible] نماند
[illegible] محمد [illegible] — رشته بود [illegible] گل
[illegible] جرم [illegible] — در آتش نسوزد [illegible] رواست

چنان لشکر [illegible] بر مصطفی — علم‌ها [illegible]
لعینان ازان کار حیران شدند — بسوی مصاف [illegible] شدند
مقاتل [illegible] لشکر [illegible] — ز قلعه برون رفت [illegible] کار [illegible]
ز لشکر [illegible] — [illegible]
چهار بزرگ [illegible] سابقا — بر [illegible] قلعه [illegible] بود جا
مقام مقاتل [illegible] چهار — ستادی در آن [illegible]
تمامی [illegible] بود فضل [illegible] — شد [illegible] چهار
ز اول [illegible] لاف — بمیدان کینه برون مصاف
[illegible] نیزه [illegible] — [illegible] بپیچید برکند [illegible]
بجنبید [illegible] لشکر مصطفا — سوی لشکر آمد چهار [illegible]
ز یاران [illegible] — گرفتار [illegible]
[illegible] دیدند لشکر چنان کارزار — [illegible]
حسن نیز آن [illegible] — [illegible] دیگر [illegible]
محمد حنیفه [illegible] — [illegible]
[illegible] تیغ خود [illegible] — مقابل سپه [illegible]

حسین علی [illegible] — مصاف محمد حنیفه شتافت
[illegible] — بهم خورد آن لشکر [illegible]
بگردید [illegible] — [illegible] خون [illegible]
[illegible] از کافران — ز [illegible] همی [illegible]
[illegible] — قیامت بدان روز روی زمین
ز غوغا [illegible] — [illegible] کافران [illegible]
ازان بانگ [illegible] قال [illegible] — [illegible]
به فرق [illegible] — چه باران همی آید [illegible] تیر و تیغ
شجاع [illegible] تیغ [illegible] — که کس نور خورشید را [illegible]
[illegible] — که بیگانه نشناخت از [illegible]
بخشم [illegible] — فتاده همه [illegible]
ازان فتنه [illegible] — به غلطید [illegible]
که از چاشتگاه تا نماز دیگر — جهان گشت [illegible] زیر و زبر
بمیدان کینه [illegible] — [illegible]
در آن روز [illegible] — ازین [illegible]

به خورشید [illegible] کشید — [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] روز [illegible] مرکب [illegible] — [illegible] لشکر [illegible] جنگ
[illegible] آشنا شد پدید — همه آه [illegible] جگر [illegible]
[illegible] — که [illegible]
[illegible] — ز گفتار [illegible]
[illegible] — [illegible] شد [illegible]
[illegible] میان [illegible] — [illegible]
مقاتل [illegible] — [illegible]
بلرزید بر خود [illegible] تیره شب — که [illegible] بر او خدا [illegible]
[illegible] خورد [illegible] — نکردم [illegible] راه
که [illegible] من با [illegible] بگاه — [illegible]
[illegible] کشتم [illegible] دریغ — نماند [illegible]
کشتم جمله [illegible] یکنفس — که در چار جانب [illegible]
[illegible] چارق [illegible] — شود [illegible] در جهان [illegible]
حکایت بماند [illegible] — [illegible]
[illegible] جهان [illegible] — [illegible]

به پیش چار ... اشتر آن بدگمان | که بودند همه ساز برگستوان
ز تیر و کمان و ز گرز و ... | ز شمشیر و زوبین و خود و دگر
در آن ... پیمبر ... | ... تمامی ... بداو
بیامد بر ... جبرئیل امین | که ای معجز آسمان و زمین
که ای مصطفی باد تا از حق ظفر | مقاتل ... و تو ... خبر
... او ... و کین | ... کند لشکرت آن لعین
به فرمان ... جمله کن کارساز | ... لشکر از وی کند احتراز
... یزدان ... ما | ... او هر که یار ... وفا
رسول خدا گفت ای کردگار | تو ... بر صحابه نکهدار یار
بجز تو نگهدار ... دیگر کرام | سپارم بتو جمله را والسلام
... کرد ... که یا ... | ... را بخواند اندران تیره شب
اگرچه ... | ظفر مر ترا باشد ای ...
... نزد مقاتل ... | ... جمع گشتند ...
... شد وقت ... | ز کران برآمد صداهای کوس
لعینان گردنکش ... | جهان ... لشکر ...

[illegible]

چو خورشید از کوه سر بر کشید | ببالای کیوان علم بر کشید
بیاراست لشکر همه یکسره | پس و پیش هم میمنه میسره
مقاتل ... چو کوه | جهان گشت در زیر ... ستوه
در آن حال باز از جهان آفرین | رسید از خدا جبرئیل امین
که بشنو ز من ای رسول خدا | ظفر ... اندر هوا
... بیقین ... | ... بیالای ... است
... ز زمین تا سما | ملایک ستاده ... خدا
مقاتل یکی نعره زد از غضب | که ای لشکر ... عرب
که چون گوش ... فرزند | کند دست خود سوی ... دراز
کی ... بود | ... شیران ...
نگنجد ... در روزگار | کنون آمدم ... پنهان
... کو ای مردی ... | مقاتل ... ساخت
که اصحابه ... | ... و بی ...
... صدق ... قبول | در آمد اجابت دعای رسول
... از گرد کار جلیل | ... جبرئیل

[illegible]

بحکم خدا ... ایلچی | ... یک ... زد ... زیر زمین
زمین ... | ... لعین ...
همی ... تا که بمانند ... | بشمشیر در لشکر ...
در آن حرب از جان و دل ... | ز گشته زمین ...
بفرمان حق باز گشت آن لعین | ... لشکرگه خویش ...
... از کین ... | که از شاخ ...
... شادی ... کار زار | برادر ز ... لشکر ...
... زخم تیغش ... | همه نامداران بگردش ...
که تا یافتند از معانی ... | ... خویش ...
بگفتند جمله که ... شاد | که این شاه ...
یقین است ... | که لشکر ... این شاه ...
... نمودند لعینان ... | ... مقاتل نمودند ...
... | ... شدند ...
که لشکر تمامی ز پیشش براند | که تنها در آن ...
وزیرش پیاده بشد ... شاد | به پیش مقاتل بخاک او ...

[illegible]

... گفت ... چرا ... | چرا تشنه ...
... | پشیمانی ...
... از رسول | بگویم با تو همه ...
... دشمن مصطفی | ... کارش تباه
... او ... | ...
... مقاتل ... | بشد ...
... مقاتل ... | که کار ...
شنید این سخن حضرت مرتضی | ... به صدق و صفا
محمد حقیقت رسول ... | که ...
... باده ... | من آنکه ... آدم ...
مقاتل ... تو کیستی | ولیکن تو آن ...
علی گفت ... ای ... نابکار | ...
علی ولی ... یزدان منم | بگاه غضب ... منم
منم آن علی پور بوطالبم | بجنگ همه دشمنان غالبم
من آنم که ... اژدها | ...

[illegible]

چه من حمله آرم بجوشد بلاد | بلرزد زمین و جبال و سما
علی نام دارم لقب مرتضاست | مرا نام تحقیق شیر خداست
منم صفدر و سرور روز جنگ | بلرزد ز تیغم دل شیر و نهنگ
مقامی بگفتا که چون کی گزاف | بیا تا ببینم ترا در مصاف
علی گفت مرد نگوید سخن | اسیدست کارت بگور و کفن
که آنم که دیدی توای نابکار | ز رب بدستم دهی جان بزار
بروان رفتم از بهر دین یکین | هزاران هیبت که بزیر زمین
بکشتم در از خیبر از زور دست | حصارش بکردم بدانکو شکست
قلم در … ز خونش فشانده ام | بهر سو یکی جوی خون رانده ام
بگو زود کیست پروردگار | بدر روش حقیقت شمار
وگرنه بتوفیق پروردگار | دو نیمه نمایم ترا همچو خار
مقامی بخندید زان گفتگو | که با سنگ چون جنگ جوید سبو
ستادم من اکنون در اینجا علا | اگر مرد مردی تو حمله بیار
چه بشنید از و این سخن شیر رب | برانگیخت دلدل امیر عرب
فرود آمد از دلدل خویش زرد | رجب محمد بگوید زود

اجازت دهید تا بجنگش کنون | زمین را ز خونش کنم لاله گون
دعا کرد بر حیدر با وفا | نگهدار بادت ز کار خدا
نشست او بر دلدل باد پاه | چو دیدش مقامی بیامد ز راه
به حیدر بتو مقامی سپید | بگفتا که ای نابکار پلید
بمیدان بیا کینه خود بجو | ببینیم … دار پای زین گفتگو
بغیرت بیامد شده نیلگون | … بر بلا … چهره دم
جهان از تو خالی کنم این مقام | که کرهند بر تو همه خواص عام
یکی وار شمشاد در دست داشت | بسوی علی زد هوا بر فراشت
… شمشاد او ذو الفقار | بزد ور هوا … علی مدار
که برد گردان دار شمشاد را | شه با وفا حیدر دین پناه
چنان زد ابر فرق او ذو الفقار | بدو نیمه گردش بسان خیار
دو نیمه بشد اسب و مرد آن چنان | بخنده در آمد سگ تیره جان
علی گفت ای مادر بد گهر | چرا خنده کردست تو بر خود نگر
چه از جا بجنبید باری دیگر | دو نیمه جدا گشت لا بک دیگر
ز ضرب علی شیر پروردگار | ملایک بتحسین او صد هزار

که احسنت از قوت زور دست | که بیری چنین برزمین کرد پست
علی و پادشاه دلدل سوار | برانگیخت مرکب میان حصار
چو کبر که در کلمه گو رفته | ز کبران همی کشت سر میفکند
محمد چه دید آن چنان ماجرا | باصحاب رو کرد خیر الوری
بامداد حیدر روید در … ر | مباد اگر نزدی رسد نامدار
صحابه تمامی روانه شدند | دران قلعه مفت کامه شدند
چو دیدند حیدر نامدار | ز خون جوی رانده میان حصار
بکردند جنگی مران مؤمنان | گرفتند آن قلعه راه امان
ز گنج جواهر چنان یافتند | که هرگز چنان گنج کی یافتند
بعیش و بعشرت بشد کنان | بسوی مدینه شدند در زمان
هزاران درود هزاران سلام | ز ما بر محمد علیه السلام
هزاران درود هزاران هزار | ز ما بر صاحب ذو الفقار
هزاران لک و لعن بر حیدر | ز ما باد لعنت بر لیلی عمر

تمت الکتاب تمام شد … شنبه بیست و ششم شهر ربیع الآخر ۱۲۸۷

الهی هر که کرد این خط نوشت | مکن نا امیدش ز باغ بهشت

فاتح حضرت امیر المومنین علیه السلام بشهر عمان منکلام …

غریبا بخوان فرصت خوانداست | که بر جای شاعر غزل ماندست
پس از مرگ شاعر غزل | نه بیند غزل دست بر و اجل
بسی جان سخن جاپ سنجیده است | بموقع تکلف نوزر دیده است
خوشا بخت هر شاعر داستان | رموزی بخواند ز شاه جهان
بنام خداوند آمرزگار | که ایجاد کرد هشت هژده هزار
بود خاص خلاص او هیچ کس | که باشند بر مؤمنان دادرس
بتوفیق اعجاز میر عرب | به نظم آورم این عجایب عجب
شنیدم من از راویان سخن | کشیدند این رشته در گوش من
که شاه جهان حیدر صفدری | گرفتی ز هر قیصری قیصری
سوی قبله میکرد روزی نماز | ز بعد سلام گفت با بی نیاز
مرا هست امروز امید دار | ببینم مقامی ز اهل کفار
مقامی که هرگز ندیده شوم | نه در گوش ناحق شنیده شوم
ندا آمد ای شاه اسلام دین | ز شوق سوی راست میلت همین
تو بر … دشت بیابان | مقام ندیده عجایب ببین
بهر جا که رو مینماید فرس | نظر بند از و بدن پیش و پس

شهنشاه بعد از ندای فلک / بفرمود تا دلدل تیز تک
کشیدند نهادند بر پشت زین / سوار شد آن عادل پاک دین
بهر جا که می برد آن دلدلش / نظر بست از دیدن منزلش
سه روز و سه شب اندران تاختی / عجایب یکی شهر دریافتی
علی راند دلدل بشهر اندرون / که تا دید آن نعمت گونه گون
دکانهای دروازه بگسیخته / لباسات شاهانه آویخته
بهر کنج صد گنج گوهر بدی / دلت هرچه میخواست خاطر بدی
امانه دکان دار سودا کننده / که از دل پر از غش واکنند
ز یاقوت مرجان انگشتری / همه در دکان بود یک مشتری
گر از بهر طعام می شدی دلگران / بهر جانبت بود صد نعمت نان
سقا خانه مانند آب حیات / بگویم دیگر وصف از میوجات
چنان در گلستان حوض درخت / مگر جای شاهان با تاج تخت
بجز خلق هر چیز بسیار بود / بهشت بلکه محتاج بازار بود
بشرح زبانم غلط خوان نیست / ز گفتار اوصاف پایان نیست
ندیده نه بیند کسی در جهان / بغیر از بهشت آنسان مکان

ازان: شکوا ١٠٠

ز راه شکم دل گشت عالی نسب / بزانو نشاندی و بر دست ادب
سوی قبله مالید رخ بر زمین / که یا مالک رازق المومنین
چنین شهر بر نعمت گنج مال / چرا آدمی نیست گویم سوال
کی صاحب این همه مال و گنج / ثنا حق چه کردند و نیز تسبیح
خدایا بآیین و دین رسول / بآن نام توحید اهل رسول
ز رمز اسرار این قوم نابود تن / خبر ده ولی روشن پاک من
هنوزش همه جا بود اندر دهان / نظر داشت بر جانب آسمان
یکی زاغ زیبا تن خوش جبین / فرود آمد از پرده هفتمین
همان مرغ زرین طوطی زبان / بدین سر نبشتست اندر زمان
بگفتا که ای صفدر نیک نام / ز نامت توانا شده هر مقام
سلامت رسانید پروردگار / که بودند این قوم جمله کفار
ز بس کاظم و فاسقی پیشه بود / یکی از خالق خویش اندیشه بود
هر آن شخص میخواند نام خدا / زبانش بریدند با صد جفا
سوی قبله میداشت هر کس سجود / سرش از بدن کافران میبرد
یکی زین عملها کناره نبود / جز این شهر ویران چاره نبود

درخت چناری دران مرغزار / مطلع شد از قدرت کردگار
سر اندر فلک بود پا در زمین / ندای بران شاخ آمد چنین
بزرگ است ماری میان شکم / بنا شد بر این قامت پیش کم
بود تا یکی مارت اندر درون / شکم باز کن تا که آید برون
تکلف نه بنمود در امر حق / رسته تا بپایین گردید شق
نهنگی که دو سر داشت اژدها / ز بطن درخت و بامر خدا
برآورد سر اژدهای چنار / مدد خواست آن شاه دلدل سوار
بده فرصت اژدهای دو سر / که این شهر ویران کنم از هنر
دهن چون دری کوره دان تیز / ز هیبش زمین آسما در گریز
بمانند بر کوره پر ز نار / مگر چاه دوزخ و جای کفار
دهانی دیگر چون تنور سیاه / توانا نه بودی کسی در نگاه
دو دندان بمانند شاخ نگار / بیارسته بهر قتل کفار
نفس چون برآورد از هر دهان / دو منزل همین سوخت از تاب آن
بخشم و جفا میل دو شاه کرد / چهار را پر از آتش و زهر کرد
بعزمان تقدیر بنده نواز / دو فرسنگ شد محنت آن دراز

ز دروازه بودی ز برج حصار / دهن برد بگرفت راه کفار
بزد حلقه بر گرد آن شهر نیز / بشد دو نمود راه گریز
در افتاد و غوغای روز قیام / که پی خود فتادند هر یک زبام
ز بهر برون بردن جسم و جان / بدروازه گشتند جمله روان
همه در تمنای عزم گریز / تن از بیم جان بود در رستخیز
زن و مرد فرزند خورد بزرگ / فتادند چون گله در حلق گرگ
ز پیر و جوان قوم ایشان دو غا / فرو در شکم برد آن اژدها
به مقدار بودند تا سی هزار / ز باقی نماندی یکی یادگار
از آن شهر چون کام حاصل گرفت / برفت و در آن غار منزل گرفت
پس از این خبر مرغ شیرین مقال / سوی آسمان رفت عنقا مثال
علی کفت با معجزات خدا / سوی اژدها رفت چون اژدها
رسیدی بپای در آن مغار / صدا زد که ای قاتل بی ملال
چرا خلق این شهر خوردی تمام / نترسیدی از آخر انتقام
اگر قول مردان بجا آوری / رسته و می تیغ من بگذری
و گرنه بمانند جسم خیار / بان تیغ سازم تنت پاره پار

زبان ملک عجب کوه ز زان گرفت   همان اژدها راه فرمان گرفت
برآمد دسر از درون مغار   سلام کرد بر شاه دلدل سوار
که ای صفدر کشور بحر و بر   که ای رهبر جمله کور و کر
چه حاجت این جا که غازی شدی   بجو نخواهی قوم کافر شدی
که این جای دیوان یا اژدهاست   نه این منزل جای شیر خداست
بفرما که امرت بجا آورم   اگر سر بخواهی ز جان بگذرم
مبادا کسی در جهان زنده یک   که نامد بفرمان تو بسته یک
بفرمود آن سرور مومنان   که ای دردهن مار دوزخ دهان
خداوند روزی ده داد گر   هزارت تاریخ یا بیشتر
سپرده بتو خلق تا سپهر او   ترا اندر شکم داد جای قرار
کنون امر فرمان ز جا بخیز   برون آر شکم جملگی پاک ریز
چنانکه تو اندر شکم دراست   بدین دیو آئین یزدان پرست
ز دفتر نباشد یکی بیش و کم   وگرنه ترا پاره سازم شکم
ز جا جست آن اژدر پر غرور   چنین گفت با رازق مور و مار
ز شوق جمال علی در زمان   برون آر ز دهان لخت کفار بین

همه ریحی همه زیرک هم درست   که هر شتر را حوال جان نخست
ز دفتر نه از دیو یکی بیش و کم   ~~وگر نه ترا پاره سازم شکم~~
ز دفتر نه بود یک بیش و کم   زنا کوه بودند با درد و غم
همه قیروان و با احترام   بر آن شاه کردند جمله سلام
بگفتند که ای خسرو بی نظیر   بجز تو نباشد کسی دادگیر
تو ما را رهاندی ز زندان مار   باقرار ایمان وادیم قرار
ز جرم گناهان مادر گذار   یقین هر شبی هست اگر سحر
بگو کیست پیغمبر این زمان   رهانم ما خود برآه ستمان
براه شریعت اگر پا بریم   بجز بنده کی سر برون آوریم
علی گفت ای قوم طاعت گزار   محمد حبیب آن یار کار
محمد حبیب رسول خداست   شفاعت گروه نیکوخواه ماست
بپرید آئین دین رسول   که تا جمله باشید در آن قبول
با قرار دین رسول خدا   بیاموخت آن قوم را آن دعا
همه با بشر طاعیان شدند   ثناخوان ابر شاه مردان شدند
پس آنگه با نامه فراز   سوی مسکن خویش رفتند باز

همان خوانه هایی که بودند پیش   برفتند هریک بما وای خویش
بصدق یقین و بشرط نماز   بمشغول در طاعت بی نیاز
علی پس بامید فتح قرین   از آن جایگه پادشاه گزین
ز شوق جمال رسول خدا   بتازید بی بی چه باد صبا
بر فتح رمانند با دعا تمام   زبان در مناجات و در مقام
جن و وحش طیران حیران دی   هر روز و شب کلیه میکوفتی
صبا حوالت آنکار را او کنه   تمنای دیدار را او کند
رکاب علی سخت بگرفت جنگ   که در نیمه راه گردید لنگ
بگرفت همی برق پس ماند باز   مه قدم در مقام مدینه نهاد
به فتح زباد و بدین دراست   ز شغل صفر رفت فارغ نشست
چه کوتاه کردند عمر صفر   خدایا من وحسته در بدر
غریب های افکار در بدرم   چرا نیست کوتاهی صفرم
از این محنت رنج بار غریب   الهی مکن هیچ بنده نصیب
اللهی اللهی من روسیاه   بجز تو ندارم سجائی پناه
اگرچه گناهم از حد گذشت   ز پنج و ز پنجاه پانصد گذشت

ز عرش سما تا بروی زمین   شده پر ز عصیان این کمترین
امید شفاعت چنان محکم است   ازین جرم جاهم نه بیم و غمست
نوادند نام تو آمرزگار   که یعنی ببخشی من شرمسار

رفتن امام رضا بشهر طوس و بباغبان دیدن ... آنکه ... باغ دستم بهر ... گوید

چو این گفتی از بهر نازک دلان   شنیدند حرف الصدیه ...
ز دریا نظم نظامی صفت   در آور تو این دانه منقبت
که در گوش هر کس اثر میکند   غمش در دل اندر گذر میکند
ز وصف علی ابن موسی الرضا   بکن منقبت خوانی از بهر ما
چنین کرد تقریر ارشاد نظم   سخن نظم مبدا استاد نظم
شنیدم غریب خراسان طوس   قدم زد بسر ز بیابان طوس
زمستان در موسم ز مهر بر   گذر شد ... چو بدر منیر
خرامید میرفت نزدیک باغ   ز بویش همه گل بزد بر دماغ
قضا را همان باغ مامون بود   ... سنگ از شهر مردون ...
یکی باغبان داشت آنجا مقیم   که ملحدی بود ثانی رجیم

به فر امام رضا ای جوان
چه کاری درین گفت می باغبان
که این باغ ناموس سلطان بود
شبیه چمنگاه رضوان بود
دگرباره فرمود آن مقتدا
غریبم درین ملک بوم شما
غریبان نوازش همو دان خوش است
دراز بهر آن نمودن خوش است
اگر مرحمت هست در حال ماه
دلم خواهد انگور این باغ شاه
بر چند خوشه ز انگور صاف
بیاور بقدر قدر گزاف
درین عنب دل بخواهی ...
نیاز قیامت بجا بیار ...
چو بشنید آن مرد از جاهلی
بخندید چون غنچه ...
بگفت ای عرب خورده شیر ...
کی دیده ای ورکدا این امام
عنب در زمستان جو ...
ازین سان مگو تو سخنها ...
سخنهای ناخوب گفتی چرا
عنب در زمستان جستی چرا
... گفت ای نا قبول
غلط گشته از راه رسم رسول
تماشای این باغ لذار کی
تعجب تماشای انگور کی
به بینی که تا صنعت روزگار
چمید بشاخ درختان ربار
نظر کرد در باغ مرد لعین
درآمد بدیدار خلد برین

درختی چمید به زیر ثمر
سه تن فاخ پیچید بر بید کر
که از خامان گل ...
نوادوار ... چه چه بلبلت
چه ... باغ درختی ... بدید
خیالی دگر کرد مرد پلید
از آن ... ول کش بو العجب
نیاید خورد این غریب عرب
نخستین برم تحفه از بهر شاه
بگیرم از او خلعت و دل بخواه
... باغ آرد ...
در اندر بروی غریبان ...
... اندرون رفت مستانه وار
... که ... زلف نگار
قدم خورد بر سنگ حوض چمن
از آن آتش افتاد و اندر بدن
... حجر برق جستن ...
بنوعی که ... بنود
... اندر افکند خود در زمان
... گرفت
سزاوار بودی ...
... آب ...
شرر در بدن ...
ابی ... جان گرفت
چه شمع شبستان افروختنی
... ایمان ...
پس از سوختن گشت خاک گرد
... پاک ...

...
... آواز خوش
... ملایک ز بام سماوات ...
... جبینی ... از نور ظلمت ...
... ربودند بردند ...
... نیاز ملک در زیارت فتاد
... سخن ...
کهی بوسه داد ...
کهی دوش ...
پسر با چنان ...
سر از خواب برداشت ...
درآغوش بگذاشت ...
... در جای ...
... برداشتی از نظر
غواصانه منجب ... از ...
... بکنی مادر از خواب ...
پسر خواست ... بقانون باز
به بوسید سر و صورت ...
برخ برفشاند گلاب ...
صدف ... زنقد ...
زدر پای خانه ... خلف

جو نسیم سموم خزان
در افتاد در باغ ...
سموم جهان سوز ...
... شاخ برگ درخت
جنان خشک ... شاخ ...
... عالم ...
... گفتند
... سفتند
سخن نظم دادی بروی ورق
که ... طبق
بیا ... مرد
که ... جو
سخن ... سخندان بگو
که قدر سخن راز ... جو

...

بسم الله الرحمن الرحیم

شنونده گان مرحبا ... کنند
همه عاشقان جان فدا ... کنند
... قلندر خصال
شنیدم ز اخبار پیران سؤال
در ایام مولای مولانا
امیر امیران ... کلاه
حسین ... بود طفلی صغیر
... طفلی ...
... آمد چنین
... بودی ...
... مادرش ...
به پهلوی آن نور چشم کرام

که با دام بی مغز آمد بدست | طلسم وجودش بهم درشکست
به آن حجره پر نور فرزند دید | چه آشفته حالان فغان بر کشید
هوعی فغان از جگر خاره زد | سر از خواب که مرتضی باز کرد
عروجی که بودی قبول خدا | رسیدی بسمع رسول خدا
محمد زبان در دعا برگشود | بمالید رخ بر سجود و [illegible]
ز سقف شبستان این تازه باغ | که دزدید برده است این شب چراغ
ز عقد چمن لؤلؤ گشته جدا | که بر کند پنهان کرد این نهال
هم تا گشته عرش مغتنم سما | خدایا یکی هست و دیگر کی
ز سر بر سر ابر [illegible] | الهی ازین واقعه ده خبر
زمانه بر شد [illegible] | که خیر النسا نایب مهور شب
هم بند از [illegible] | به تعجیل جبریل آمد فرود
در آغوش بگرفته روح روان | بیاورد بنهاد خندان زنان
بگفت ای رسول شه انبیا | منم دزد این نور قدسی لقا
مرا دزدی که اشخاص چو ... | مطیع تو باشم باخلاص خود
اگر چه نه اذن تو این کرده ام | ببردم بپای خود آورده ام
سرانجام داشت اگر چند غم | ولی جمله فارغ شد از درد غم
به در ختم این گفته [illegible] | عجب جابی فیض گفتار بود

116

حکایت شاه و پیره زن و خوانه پیره زن را خراب کردن [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ز ابر شهابت پر تاب تر | ز سیل بهارت سیلاب تر
سخن ساز ارباب روشن خبر | دلیل سخن گفت بشنو خبر
شنیدم ز شاهان عالم شهی | ستم گستر و ظالم و راهی
بنا کرد که قصری ببارد ز نو | ز آفات تقریس اخبر بشنو
روان کرد استاد عالی نظام | بمشغول طرح بنای تمام
در آن جا بدی کلبه پیره زن | کمانه در افزون نخبیر زن
گرفته قصری راه دیوار او | مهندس معطل شد از کار او
بگفت ای عجوز کهن سال پیر | تو این خانه بفروش قیمت بگیر
اگر عیب اندیشه در این کار ما | ز سلطان رسد قصد آزار ما
هر آنچه تو آن دم طلب میکند | نویسد او برفی عفو میکند
بهایش زر بی شماری بگیر | برو کنج دیگر کناری بگیر
در این پادشاه هیبت ملک راه | حذر کن رسید از این پادشاه
بگفت ای معمار عالی بنا | مرا نیست این رغبت و اشتها
هر آن کس که در خار منزل کند | کجا خار ما بکل جیب [illegible] کند

که این نام لجائی که آرسیه بود | زمینش به از تخت کاوسیه بود
ندارم جز این احتیاجی بسیم | نه از پادشاهست اندوه و بیم
زن این گفت بیرون ز خانه برفت | ز دنبال شغل زمانه برفت
کلید دری خانه با خود ببرد | بدان لبسکه با خدایش سپرد
خطاب معمار شنید و رفت | پناه بر جهاندار مجید و رفت
معمار سرکار شاه جهان | بدرگاه شه برد اخبار آن
که این زال بوزینه شکل دنی | سخن سرکش و خود سرور منی
فروشش نیعتقاد این قول من | بصحرا گریزان شد از خون من
اگر شاه خشت دلم خانه اش | درین دم ببارم عیر آنروش
که این خوار گر بر نخیزد ز راه | نباشد پسند تو ای دستگاه
شه از خشمناکی بر آشفت حال | خرامید تا منزل پیره زال
ز تندی چه آتش به تیغی چو زهر | بفرمود تا عمله و اهل شهر
بیکایک ربودند سنگش ز جا | نهادند بر چین دیوار شاه
حکایت دیگر شنو از پیره زن | از آن شغل برگشت سوی وطن
هوای چمن کرد چمن فاخته | درخت نشیمن در انداخته
نظر کرد بر جای منزل کهش | ندیدی نشانی از آن کلبه اش

117

ز سنگ و ز خشت و نه آثار بود | زمانی چون کف دست هموار بود

شکایت کردن پیره زن [illegible]

بنالید بر فرد حی القیوم | زنالید نش سنگ میگشت موم
بگفت ای جهان ساز عالم پناه | عدالت کن و قاضی داد خواه
بزرگ بلند همت بی نظیر | خداوند خداوندگان کبیر
معمار عرش بی خشت و بند | قوی کنید و پشت بی پشت بند
حکیم طبیبان صاحب وقوف | قدیم و قیوم و رحیم و رئوف
جهان کرد بکفر دیگی نشین | عیان حکمت برده پوش جهان
کس از التفات تو محروم نیست | چه سنگی بحکم تو چون موم نیست
چه شاخچه نرو بید احسان تو | چه کوهی نبرده است فرمان تو
سپردم من این خانه در پشت تو | چه دستی که گرد برد از دست تو
اگر من نبودم تو حاضر بدی | ز بیداد این شاه ظاهر بدی
تو بودی مرا گر نبودم یقین | رضا نیست چرا بود ظلمی چنین

نگهبینه [illegible] این شاه [illegible] تو | اگر در محتاج امداد [illegible]
که من ازین ظلم [illegible] | مدد گر کسی وقت امداد [illegible]
[illegible] آب [illegible] آن در [illegible] | نگهبان [illegible] قهر [illegible]
فرو خورد بر کله [illegible] | [illegible] خم [illegible]
[illegible] زدی تخت [illegible] بار گاه | نهال [illegible] گنج قارون [illegible]
[illegible] حذر کن ز آه ضعیف | خداوند باشد پناه ضعیف
[illegible] ضعیفند بی اعتبار | به پیکارشان تو رو جی مدار
[illegible] غوطه زن در لغز الغام | که تا باک باشد زهر [illegible]
غبار [illegible] زد [illegible] | رخ بی حیلی [illegible]
[illegible] | بکر و حیلی کارسازی [illegible]
که خر [illegible] | پرورش [illegible] که تا بد بکار
بجا [illegible] بیا [illegible] کار | بهایش بتو [illegible] نثار
[illegible] حجره تنگ [illegible] بار | زمانه [illegible] تو بگرنگ [illegible]

الهی [illegible] | [illegible] که تعلیم داده است
الهی [illegible] | ملکن [illegible] باغ بهشت

حکایت مهمانداری حضرت ابراهیم با کافر بت پرست

[illegible] این زمین [illegible] | که این بار کاری [illegible] آید بکار
[illegible] طالب [illegible] باش | بمهمان پرستی تو [illegible] باش
[illegible] که مهمان عزیز خداست | بنازش [illegible] که بر تو رواست
[illegible] کافر بت پرست و بخیل | [illegible] بمهمان سرای خلیل
[illegible] شد آن ملحد ناتمام | [illegible] بیاورد [illegible] طعام
[illegible] بخوانند نام خدا | تناول نمودند در [illegible]
[illegible] بود آن گبر [illegible] | ز زیر عبا [illegible] برون
[illegible] نام خدای جهان | پس آنکه تناول [illegible]
[illegible] آورد پیش | مگر دید بودی [illegible]
[illegible] | [illegible] بدست و اول لقمه بود
[illegible] کفت [illegible] | [illegible] تو نام جهان آفرین
[illegible] | [illegible] که مهمان خوان [illegible]
[illegible] افراد [illegible] | بفضل خدا ترک [illegible]
برون شو [illegible]

[illegible] آن [illegible] | زجا جست مانند [illegible]
[illegible] اندر [illegible] | [illegible] اللهی [illegible]
[illegible] خاقان [illegible] | [illegible]
[illegible] سال [illegible] خدای مجید | [illegible] رزق آن نابکار [illegible]
تو یکبار [illegible] نوازش نکرد | بآن گبر ملعون [illegible]
اگر چه [illegible] ناپاک دین | نباید که مهمان شود دل حزین
خدای تو داده است این [illegible] گنج | [illegible] بخش [illegible]
روان شو زدنبال آن نابکار | باکرام [illegible] نیازش [illegible]
پیمبر [illegible] بانگ و ندا | عمامه فکنده و برهنه [illegible]
زجا جست مانند برق شهاب | [illegible] زد دنبال آن دل خراب
[illegible] آن دشت صحرا [illegible] | که تا شد نمایان بچشم [illegible]
رسید و گرفتش [illegible] او | مگر باز آید بمهمان [illegible]
[illegible] آن کافر بت پرست | [illegible] پیمبر [illegible]
[illegible] زد [illegible] | چه خواهی دگر باره [illegible]
[illegible] لاف پیغمبری | بطبع گرسنه شود مشتری
[illegible] که [illegible] | دگر [illegible]